



برای ترویج فرهنگ کتابخوانی به ما بپیوندید

<https://telegram.me/caffetakroman>

ملکہ ی خون خوار



telegram.me/caffetakroman

مقدمه:

خاک، باد، آب، آتش

چهار عنصر اصلی در دنیا هرکسی میتواند یک عنصر را کنترل کند. حال اگر کسی بر چهار عنصر مسلط شد به او چه میگویند؟ ((اواتار))

کیت: دختری از جنس باد، در آسمان میچرخد گاه تند باد میشود و گاه نسیمی آرام
کاملیا: دختری از جنس خاک، دختری آرام و خاکی، گاهی نرم و گاهی خشک
جسیکا: دختری از جنس آب، مایع حیات و زندگی دنیا را با قدرت تکان میدهد
جنی: دختری از جنس آتش، آرام بودنش باعث آرامش و خشن بودن باعث ترس

اروم اروم به دنبال شکارم میرفتم چشمای تیز بینم یک دقیقه از روی طعمه ام کنار نمیره. وقتی وایمیسته کمان رو میکشم و توی چشم بهم زدنی حیوون بیچاره میوفته. با لبخند شیطونی به سمتش میرم و با چاقو یه تیکه از پوستشو میکنم و سرمو میبرم پایین که دندونای نیشم میزنه بیرون نیشام رو توی شاه رگش فرو میکنم و خونش رو میمکم قدرت رو توی تک تک سلول های بدنم حس میکنم. تا آخرین قطره خونش رو میخورم وقتی کارم تموم میشه بلند میشم و دور لبم رو پاک میکنم. شنلم رو روی سرم میکشم و کمانم رو به پشتم میندازم. کوله پشتیم رو برمیدارم و با سرعت خون اشامیم شروع به دویدن میکنم. درحالی که میدوم از قدرت هام استفاده میکنم. مه غلیظی همراه با قدرت اب و آتشم درست میکنم سر تا سر محلی که هستم رو مه فرامیگیره.

لبخند عریضی میزنم و میرم سمت درختی. با مهارت بالا میرم و روی شاخه درختی میشینم چشمام رو میندم و بعد کمی تمرکز تبدیل به حیوان وجودم یعنی عقاب میشم. هر خون اشامی به دو حیوان میتونست تشبیه بشه. حیوانات درون من گرگ و عقاب بود. وسایلم رو با پاهام میگیرم و به سمت قصر پرواز میکنم وقتی میرسم یک راست به سمت اتاقم میرم. وقتی به اتاقم میرسم وسایلم رو روی میز میزارم و به شکل عادیم بر میگردم توی آینه به خودم خیره میشم. قد بلند و کمرباریک، پوست سفید مثل برف، موهای بلند طلایی رنگ، چشمای درشت ابی

رنگ، گونه های برجسته و لب های سرخ قله ای. دختر خوشگلی بودم. لبخند میزنم و به حمام میرم و دوش میگیرم. تقریباً یک هفته ای میشد که برگشته بودم به قصر. برای تسلط بیشتر روی قدرتم یعنی آتش به یکی از کوه ها رفته بودم اونجا بجز اینکه روی قدرتم تسلط پیدا کردم سه قدرت دیگه هم به دست آوردم. به گفته پدرم پادشاه برایان جد مادرم میرسلا هم چهار قدرت رو داشت و یعنی اوتار بود. میام بیرون و دمای بدنم رو بالا میبرم که بخار از مو و بدنم بلند و میشه و بعد از چند ثانیه هیچ ابی روی بدن و موهام نیست. لباس زیرام رو میپوشم و تاپ چرم قرمزی میپوشم همراه شلوارک ستش موهام رو ازاد میزارم و میرم پایین. پدرم با دیدنم لبخند میزنه خواهرام هرکدوم مشغول کاری هستن. خواهر بزرگم یعنی کیت به پدرم رفته بود. موهای مشکی و ابروهای خوش حالت و چشمای درشت مشکی بینی متناسب و لب های متوسط پوستش هم سفید بود. قدش متوسط بود. قدرت باد رو داشت و فوق ماهر خواهر دومم یعنی کاملیا موهای مشکی رنگی داشت به همراه چشمای درشت ابی و بینی متناسب و لب های یکم باریک و گونه های برجسته. پوستش هم سفید بود. قدش بلند بود تقریباً هم قد من بود. قدرت کاملیا توی خاک بود و زیر دست پدرم آموزش دیده بود. خواهر سومم جسیکا موهای طلایی داشت با چشمای توسی و پوست سفید بینیش یکم گوشتی بود و لب هاش هم خوب بود. قد متوسطی داشت و قدرتش توی اب بود که معلم خصوصی داشت و فوق ماهر. بچه اخر که خودم بودم و قبلاً توصیف کردم □ والا حوصلم نیست توصیف کنم. قصرمونم خودتون بچینید حوصله ندارم □ اصل ماجرا رو بچسب توصیف واسه چته. والا

داشتم خواهرامو و ارسی میکردم که پدرم گفت: امروز جلسه شورا داریم هر چهار تا تون بیاید. من فقط سرمو تکون دادم ولی سه تای دیگه چشم بابایی گفتن □ لوسای بی مزه. پاشین پاشین بریم تمرین.

اونام که جونشون در میرفت برای تمرین تند بلند شدن. هرکی رفت لباس مخصوص رزم خودشو پوشید. هرکی لباس رزم مخصوصی داشت. مال کیت سبز مال کاملیا قهوه اب مال جسیکا ابی مال من قرمز. البته من چون به بقیه عناصر تسلط داشتم هر رنگی دلم میخواست میپوشیدم. ولی همون قرمز رنگ خودمو ترجیح دادم. یه تاپ دکلمه مشکی چرم نسوز و شلوار

ستش بوت ها بلند و قرمز رو پام میکنم و موهامو میندم. از اتاق خارج میشم و تند خودمو به زمین مسابقه میسونم که میبینم سه تا خواهرام اونجان و مشغول گرم کردن لبخند شیطونی میزنم □ با دستام گلوله آتش به سمتشون پرت میکنم که هر سه تاشون جیغ میکشن. قهقهه ای میزنم. جسی: درد مگه مرض داری؟؟

شونمو بالا میندازم و میگم: خوب داشتید گرم میکردید. طول میکشید من گرمتون کردم. کیت: هرهر چقدر تو بامزه ای.

به بامزگی تو نیستم.

یه هر سه تاشون بهم حمله کردن. با خنده باهاشون مبارزه میکردم. کیت بعد چند دقیقه خسته شد و مشغول درست کردن گرد باد شد. جسیکا هم داشت اب رو از توی کوزه ی همراهش بیرون میاورد. لبخند زد و محکم پامو میکوبم زمین و یه تیکه از خاک های سفت و محکم زمین رو به سمت کاملیا پرت میکنم که محکم توی دیوار میخوره و بیهوش میشه. با قدرت آتشم اب توی کوزه ی جسی رو بخار میکنم که جیغ میکشه از کوزه ی خودم اب بیرون میکشم و شلاق مانند به جسی ضربه میزنم. جیغ میکشه و کنار میکشه برمیگردم سمت کیت که باد محکم و قوی بهم میخوره که محکم توی دیوار میخورم. میخندم و بلند میشم اب و آتش رو باهم مخلوط میکنم و به سمتش پرت میکنم که نمیتونه جاخالی بده و محکم توی سینهش میخوره. اونم از مبارزه کناره گیری میکنه. لبخند شیطونی میزنم که صدای دست زدن چند نفر میاد برمیگردم که با پدرم و استاد های اعظم مواجه میشم. کیت و جسی تعظیم میکنن اما من... محاله جلوی کسی خم بشم.

فدریک (مشاور پادشاه): کارتون عالی بود بانوی من.

میدونم.

چشماش گرد میشه زمین رزم رو ترک میکنم و به سمت اتاق خوابم میرم. بیکار توی قصر میچرخم تا زمان جلسه میشه. به اتاق شورا میرم و دست راست پدرم میشینم. همه شورا میان و میشینن. کیت و کاملیا جلوم نشستن و جسی کنارم. وقتی از حضور همه مطمئن میشیم پدرم صداشو صاف میکنه و میگه: خودتون میدونید من تقریباً 400 سال سن دارم و چند قرنه که من پادشاه این سرزمین هستم. از وقتی همسرم جنیفر به دست گرگینه ها کشته شد روحیمو باختم. امروز همتون رو جمع کردم تا موضوعی و در میان بزارم. میخوام مدیریت و اداره ی کشور

رو به کسی بسپرم که میدونم با اینکه غد و مغروره اما مراقب سرزمینم همه جوره هست و حتی از جونش هم مایه میزاره.

فدریک لبخند مغروری میزنه یکی از استاد ها میگه:اون کیه عالی جناب؟

پدرم بلند میشه و با لبخند میگه:دختر کوچیکم جنی.

چشمام تا آخرین حد گرد میشه.فدریک مات میشه.متعجب به پدرم خیره میشم که میگه:بلند شو جنی.

بلند میشم که دستشو دور شونم حلقه میکنه و میگه:دختر من نه استاد داشته نه کسی بزرگش کرده از وقتی بود خودش روی پای خودش بوده و لیاقتش اینه که ملکه ی این سرزمین باشه.

پچ پچ ها بالا میگیره اما خوشحالم خیلی خوشحال.خواهرام هم خوشحالن هیچ وقت به هم حسادت نکردیم هیچ وقت

خواهرام بدون توجه به بقیه باخوشحالی میپرن بغلم.تک خنده ای میکنم که با جیغ جیغ تبریک میگن.پدرم صداشو صاف میکنه که خواهرام به خودشون میان و میشینن.لبخند کجی

میزنم و پدرمو محکم بغل میکنم که زیر گوشم میگه:بهت اطمینان دارم که سرزمینو بهت سپردم

لبخندی بهش میزنم میخوام بشینم که پدرم میگه:خوب دستور میدم مراسمی برگزار کنن برای تاج گذاری میتوند برید.

به سمت پدرم میرم و گوشو میبوسم و همراه خواهرام بیرون میریم.

جسی:دخترا بریم جنگل؟

همه موافقت میکنیم و میریم سمت اتاقا تا حاضرشیم.یه تاپ دکلمه مشکی چسب با شلوار ست و چسبش میپوشم.موهامو میبندم و شنل مشکی رنگو روی شونه هام میندازم و از جلو

بندشو میبندم.کمان رو به پشتم میندازم.بوت مشکی پام میکنم و از اتاق خارج میشم.خواهرام هرکدوم به رنگ های خودشون مثل من لباس پوشیدن.توی اون لباس های سبز و ابی و

قهوه ای مثل بچه ها شدن.

کاملیا:کریسی با این لباس مشکی خیلی با ابهت و ترسناک شدی.

قهقهه میزنم و راه میوفتیم.از توی استبل اسب های مخصوصمون رو برمیدارم.دستی به یال های مشکی رنگ اسبم میکشم.اسب من مشکی رنگ بود اما مال خواهرام سفید و قهوه

ای همگی با آرامش توی جنگل با اسب ها چرخ میخوریم. صدای حرف زدن چند پسر مانع از رفتنم میشه. به دخترا نگاه میکنم یعنی نشنیدن؟ بهتر.

رو به جسی میگم: من یکم کار دارم وقتی خواستید برگردید برید رودخونه و اب رو بفرست هوا. جسی: باشه.

اسبم رو به دست جسی میدم و راه میوفتم سمت صدا. بعد از 10 دقیقه راه به وسط جنگل میرسم که چهارتا پسر دور یه آتیش نشستند و میگویند. به هوا نگاه می انداختم شب بود. این توی این منطقه چیکار میکنن؟ مگه اینجا منطقه ممنوعه نیست؟ یکی شون بلند میشه و کش و قوسی به خودش میده و به یه زبونی یه چیزی میگویند که بقیه موافقت میکنن. بلند میشن و وسایلشون رو جمع میکنن. اروم اروم راه میوفتن سمت کوه خرس. بخاطر این اسمشو گذاشتیم کوه خرس چون تعداد زیادی خرس اونجا زندگی میکردن. اروم پشت سرشون میرم. یکی از پسرا که قدش از بقیه بلند تر بود چند بار برگشت و عقب رو نگاه کرد ولی من تند پشت یکی از درخت ها قایم میشدم. به سختی از کوه بالا میرن و غاری پیدا میکنن و وارد میشن. لبخند بدجنسی میزنم غذای امشب و فرداشب جور شد اونم چه جور شدنی. خون انسان بهترین غذای ما بود. دیوار نامرئی جلوی غار درست کردم که نتونن فرار کنن. با سرعت خون اشامیم به سمت رودخانه میرم که با رسیدن من به رودخانه بقیه هم میرسن. کیت: چیزی شده جنی؟؟

— چطور؟

کاملیا: چشمات برق میزنه؟

با بیخیالی ذاتیم میگم:اره چهارتا ادم پاشون رو توی منطقه ممنوعه گذاشتن و الان رفتن کوه خرس و توی یه غار پناه گرفتن. اومدم دنبال شما بریم غذا بخوریم.

چشمای بقیه هم برق میزنه و جون میگویند. سوار اسبم که همراه جسی بود. باهم به سمت کوه رفتیم. وقتی رسیدیم اسب هارو به درخت بستیم و به سمت کوه رفتیم و بالا رفتیم وقتی به غار میرسیم اروم به سمت داخل غار میریم. آتشی که روشن کرده بودن کمی فضای غار رو روشن کرده بود. هرکدوم اروم اروم به سمت یکی از پسرا میریم. دراز کشیدن و چشماشون

بسته اس. بالای سر پسر و ایمیستیم من بالای سر همون پسر که چند بار برگشت هم زمان با دخترا روی شکمشون میشینم یهو چهارتاشون نعره میکشن که دندونای نیشمون میزنن بیرون و میخوام گردنشو گاز بگیرم که صدای جیغ جسی در میاد. جسی: نههههه این کارو نکنید.

با بی میلی به جسی خیره میشم که خیره ی پسر با چشمایی که برق میزنه میگه: بیریمشون قصر. با تمسخر میگم: نه بابا! میخوای پادشاهشونم کنیم؟ پسری که من روی شکمش بودم میغره: از روی من پاشو. چنان نگاهی بهش میندازم که خفه میشه. جسی: خواهش میکنم جسی

با حرص بلند میشم و یقه ی پسر رو میگیرم زورش زیاد بود ولی در برابر منی که زورم از تموم خون اشاما بیشتر بود زورش هیچ بود. این وول میخوره ک با داد میگم: اینقدر وول نخور و روی عصاب من نرو تا همینجا دخلتو نیاوردم.

پسر خودشو نمیبازه و مثل من داد میزنه: تو چه خری هستی که من بخوام به حرفت گوش کنم؟ صدای نفس حبس شده ی خواهرام رو حس میکنم. احساس میکنم موهام قرمز رنگ شد چون پسر به تعجب به موهام خیره شده که یهو به سمتش یورش میبرم و سرشو میکوبم توی دیوار که لگدی به شکمم میکوبه دردم میگیره ولی نه زیاد. لگد محکمی به پشت گردنش میزنم که محکم زمین میخوره. با عصبانیت برم میگردم سمت بقیه که با ترس بهم زل زدن با

صدایی که از عصبانیت میلرزه میگم: فقط جرات دارید جیکه کنید همتونو میفرستم اون دنیا افتاد؟؟ اب گلوشونو با ترس قورت میدن و سرشونو تکون میدن. پسر رو روی دستام بلند میکنم که چشمای سه تا پسر دیگه گرد میشه از کوه پایین میرم و پسر رو روی اسب میزارم و خودمم میشینم افسار اسب رو تکون میدم و به کناره های بدنش فشار کوچیکی میدم که با سرعت حرکت میکنه. وقتی به قصر میرسم پسر رو بلند میکنم و به اتاقم میرم و روی تخت میزارمش که خواهرها و سه تا پسر دیگه پشت سرم وارد میشن. پسر نگاهی به هم میندازن و یکیشون میگه: کی به هوش میاد.

وقت گل نی.

از اتاق خارج میشم و به سمت زمین مبارزه میرم باید یه جوری خودمو خالی کنم.

وقتی وارد اتاقم میشم میبینم پسره داره قدم رو میره با دیدن در باز به سمتم میاد و یقمو توی مشتش میگیره و میغره: منو کدوم گوری آوردی؟

عصبی نمیشم جنی همیشه خونسردی. دستشو پس میزنم و به سمت کدم میرم و میگم: اینجا قصر خون اشام هاست اگه از پنجره ی اتاقم دیده باشی پشت قصر خونه های زیادی هست اونجاها متعلق به خوناشام های عادیه.

چشمات از تعجب گرد میشه به سمت میز ارایشم میرم که میگه: شماها چه فرقی با اونا دارین؟ شونمو بالا میندازم و میگم: در اصل فقط من و خواهرام و پدرم فرق داریم. پدر پدرم میتونست عنصر اب و مادر پدرم میتونست عنصر باد رو کنترل کنه. پس پدرم شد یکی از کنترل کننده های خاک. مادرم آتش کنترل میکرد که ما چهارتا هر کدوممون به قدرت گرفتیم. خواهر بزرگم کیت قدرت باد خواهرم دومم کاملیا قدرت خاک خواهر سومم جسیکا قدرت اب و من چهار قدرت هم زمان رو باهم دارم.

چشمات از تعجب گرد میشه بی خیال به سمت حموم میرم و بعد یه دوش میام توی رخت کن. دمای بدنم رو بالا میبرم که بخار از موی سرم و بدنم بلند میشه و بعد چند ثانیه خشک میشم لباسام رو میپوشم و میام بیرون. پسره روی تخت دراز کشیده و فکر میکنه. به سمتش میرم و میگم: اسمش چیه؟

نیم نگاهی بهم میندازه و چشمات رو باز مبینده و میگه: امیرسام.

متعجب میگم: تا حالا نشنیدم

امیرسام: حتما لزوم نداشته بشنوی

با خونسردی میگم: مراقب حرف زدنت با من باش ممکنه بهم احتیاج پیدا کنی.

بلند میشه از روی تخت و جلوم می ایسته و میگه: مگه تو کی هستی؟

دست میکشم دور یقه اش و میگم: من جنی ملکه ی سرزمین ومپایرز ها هستم.

امیرسام جا میخوره و با بهت بهم خیره میشه لبخندی تحویلش میدم و از اتاق خارج میشم که پدرم رو میبینم لبخندی بهم میزنه و میره. میرم اشپز خونه و یه پاکت خون میخورم و

برمیگردم اتاقم. تپلتم رو میگیرم دستم و روی تخت دراز میکشم و مشغول بازی با گوشی میشم اونم چه بازی؟

آ باریکلا کلش اف کلنز. در حال بازی ام که با غر غر میگه: در باز کن

میخوام برم پیش دوستانم.

_در بازه فقط مراقب باش کسی....

در با شدت باز میشه و سه خواهر محترم و سه تا پسره وارد میشن و تند در اتاق رو میندن.

_چی شده؟

کیت میاد و زیر گوشم میگه:جسی عاشق شده.

چشمام تا آخرین حد گرد میشه با داد میگم:هن؟؟؟

کاملیا:ساکت جیغ نزن.

به جسی نگاه ترسناکی میندازم که خودشو قائم میکنه پشت کاملیا.تبلت رو پرت میکنم روی تخت و به سمتش

میرم و میگم:دختره احمق پدر بفهمه که سرتو از تنت جدا میکنه.

اشکاش دونه دونه روی گونه اش میریزه.

عصبی دستی توی موهای طلایی و لختم میکشم و میگم:خوب حالا اومدید اینجا من چه غلطی بکنم؟

کاملیا:تبايد عضای قصر یا مردم بفهمن این چهارتا خون اشام نیستن

_یعنی چی؟

کیت:یعنی باید خون اشام شن.

چشمام تا آخرین حد گرد میشه میخوام جیغ بکشم که جسی زود میگه:جیغ نکش جیغات گوش کر میکنه.

با حرص نگاهش میکنم و خطاب به کیت میگم:دختره مگه الکیه خواهر من این چهارتا رو خون اشام کنیم؟

کیت:مشکلش چیه؟

برمیگردم سمتش و میگم:تو نمیدونی شاید بدناشون واکنش عکس نشون بده و برن توی کما و بعدش مرگ؟

همشون توی فکر میرن با اخم میگم:باید به پدر بگیم.

جسی:وای نه مارو میکشه.

چشم غره ای بهش میرم و بدون توجه به صدا کردنای بقیه به سمت اتاق پدر به راه میوفتم.چند ضربه به در

میزنم و وارد میشم که سرشو بلند میکنه با دیدنم لبخند میزنه. لبخندشو بدون

جواب میزارم و روی صندلی جلوش میشینم که دخترا هم سر به زیر جلوم میشینن.

پدر:چیزی شده؟؟

نفس عمیقی میکشم و کل ماجرا رو تعریف میکنم که پدر اول متعجب بعد کم کم اخم میکنه و با تشر روبه

من میگه:از تو توقع نداشتم.

اخم میکنم که جسی با صدای لرزون میگه: مقصر منم بابایی نه جنی. من نداشتم کار پسرا رو بسازن.
پدر عصبی توی اتاق راه میره و میگه: چاره نداریم باید خون اشام شن. یا زنده میمونن یا میمیرن. امشب این کارو انجام میدید.

چشمی میگیم و از اتاق خارج میشیم همه به سمت اتاق های خودمون میریم که پسرا رو میبینیم پچ پچ میکنن همشون با دیدن ما ساکت میشن. بوی خون توی مشامم میاد دندونای نیشم میزنه بیرون که چشمای پسرا گرد میشه. دنبال منبع خن میگردم که میرسم به پسری که جسی عاشقشه. یکم بهش خیره میشم و به جسی میگم: زخمی شده ببرش اتاقت. بقیه هم جفت هاشونو بیرن.

بقیه هم بلند میشن میرم با اخم به پسره خیره میشم و میگم: میدونی با خواهرام چرا بحث میکردم.
سرشو تکون میده که میگم: پدرم میگه امشب باید ما شمارو خون اشام کنیم اگه نکنیم شماها به جرم اینکه به حریم ما وارد شدید اعدام میشید.

چشماش درشت میشه. چیزی دیگه ای نمیگم و میشینم ای گوشیم. وقتی به خودم میام که پسره منو تکون میده. سرمو میچرخونم که میگه: من گشمنه.

تلفن کنارم و برمیدارم و به خدمتکار میگم سه تا بسته خون بیاره. وقتی خون رو میاره میدمش به امیرسام با چندش بهم خیره میشم که میگم: بخور دیگه.

با چندش میگه: خون بخورم؟

تازه میوفته یادم این انسانه. حالا چه گلی بگیرم سر مبارکش؟

با فکری که به ذهنم میرسه بسته های خون رو روی میز ارایشم میزارم و به سمت پسره میرم که متعجب به من خیره میشه روی تخت با چهاردست و پا به سمتش میرم که اخم

میکنه. روی پاهاش دراز شده اش میشینم و لبامو روی لباس میزارم و اروم شروع به بوسیدنش میکنم. حس میکنم اولش مبهوت میشه ولی تند منو از خودش جدت میکنه با اخم بهم

خیره میشیم میاد حرفی بزنه که باز میبوسمش. این بار فقط بوسه های ریزی کنار لبش میزنم که بلاخره مقاومتش میشکنه و محکم منو میبوسه. جامونو عوض میکنه و روم خیمه میزنه

سرشو توی گردنم فرو میبره و وحشی میبوسه و گاز میگیره. برام مهم نیست وقتی خوب توی حس میره دزارش میکنم و روی شکمش میشینم و سرمو زیر گردنش میبرم چندبار میبوسم

که دندونای نیشم میزنه بیرون میخوام دندونامو توی شاهرگش فرو کنم که در یهو باز میشه و کسی وارد میشه تند سرمو بلند میکنم که سوفیا خدمتکارم رو میبینم از عصبانیت جیغ میکشیم: کی گفت مثل گاو بیای تو؟

تند ببخشید بانوی منی میگه و میره بیرون. چشمام رو میبندم که دست امیرسام دور کمرم حلقه میشه و منو میخوابونو و شروع میکنه بوسیدن. سرمو زیر گردنش میبرم و بعد چند بوسه باز دندونام بیرون میزنه کمرشو میگیرم و دندونمو توی شاهرگش فرو میکنم که نعره ای میزنه میخواد بره کنار که محکم میگیرمش و یکم از خونس رو میخورم و ولش میکنم. وقتی ولش میکنم تند از روم بلند میشه و با عصبانیت بهم خیره میشه. پوزخندی بهش میزنم و به سمت میز ارایشم میرم گردنم چند جاش کبوده که تند خوب میشد. میغره: چرا اون کارو کردی؟؟

برمیگردم سمتش و به میز ارایش تکیه میدم و دستامو توی بغلم جمع میکنم و با تمسخر میگم: چه فرقی داره چه الان چه یک ساعت دیگه تو باید تبدیل میشدی.

چشماش تا آخرین حد گرد میشه. بی توجه به سمتش میرم و روی تخت درازش میکنم کم کم چشماش بسته میشه.

بیخیال لباسام رو عوض میکنم و از اتاق خارج میشم. به سمت اتاق پدرم میرم و بعد چند ضربه به در وارد اتاق میشم سرشو بلند میکنه و بهم اخم میکنه که منم با اخم میگم: داخه پدر من چیکار کنم من، چمیدونم جسی عاشق پسره شده...

پدر: بسه جنی. من به تو اعتماد داشتم که ملکه ی این سرزمین معرفیت کردم. پس لازم نیست چیزی رو توضیح بدی.

لبخند کجی میزنم که بلند میشه و دستاشو باز میکنه و میگه: بیا اینجا ببینم دختر مغرورم.

با لبخند بغلش میکنم. بعد یکم حرف زدن از اتاق خارج میشم و میرم سمت اتاق خودم. وارد اتاق میشم که صدای ناله ی امیرسام میاد. به سمتش میرم و دستمو روی پیشونیش میزارم داغه داغه. بدنش داره واکنش نشون میده. به اتاق جسی میرم چند دوره ای پزشکی دیده بود بی هوا وارد اتاقش میشم. جسی و پسره رو به روی هم با عصبانیت و ایستادن. موهای جسی ابی شده. ابرومو بالا میندازم تا حالا عصبانیت جسی رو ندیده بودم. برمیگرده سمت من و با جیغ میگه: مگه طویلس همینطوری میای تو؟

نگاه اتیشی بهش میندازم که سرشو زیر میندازه و با صدای ضعیفی بخشیدی میگه.

_ کار ندارم چرا داشتید دعوا میکردید به خودتون ربط داره. بیا برو یه سر به این پسره بزن نمیره.

چشمای جسی و پسره گرد میشه که پسره میگه: چیکاش کردی؟؟

با تمسخر میگم: هیچی تشنم بود خوشو خوردم.

جدی میشم و رو به جسی میگم: گازش گرفتم و الان داره تبدیل میشه بدنش واکنش نشون داده.

چشمای دوتاشون گرد میشه جسی سریع به سمت بیرون میدوه و میره سمت اتاقم. پسره هنوز ماته. با بی

حوصلگی دستشو میکشم و میبرم سمت اتاق خودم. وارد میشیم که جسی با

اسودگی میگه: تبش عادیه با قدرتت تبشو پایین نگه دار نذار تبش بالا بره.

متعجب میگم: یعنی بدنشو با اتیش گرم تر کنم؟

جسی با حرص میگه: مگه قدرت تو فقط اتیشه؟ منظورم با ابه.

_ اها باشه پاشو برو.

جسی: امر دیگه نداری؟

_ چرا. اسم این چیه؟

پسره: این به درخت میگن.

_ یا درختم فرقی نداری.

جسی با خنده میگه: اسمش حسامه.

برمیگردم سمت پسره و با لحن دستوری میگم: چرا اسماتون اینجوریه؟

حسام: چجوری؟

_ تا حالا اینطور اسمایی نه توی شهر شنیدم و نه توی قصر و دهکده اش.

حسام: بایدم نشنیده باشی اسمای ما ایرانیه. یعنی ما چهارتا از ایران اومدیم امریکا یکم بگردیم و شیطنت کنیم

که این قسمت رو دیدیم و دزدکی وارد شدیم.

اهانی میگم که بلند میشن میرن. به سمت امیرسام میرم و دستمو روی پیشانی اش میزارم و دمای بدنمو پایین

میارم و سردش میکنم که کم کم بدن امیرسام هم ملایم میشه. با خستگی

کنارش روی تخت دراز میکشم و ارنجمو روی چشمم میزارم.

با باز شدن در اتاق دستمو از روی چشمم برمیدارم و به سه تا خواهر گرام (همون سه کله پوک) بیتربیت. داشتم میگفتم سه تا خواهرم وارد شدن و با نگرانی به من خیره شدن.

— چیه؟

هیچ کدوم حرفی نزدن که جسی با صدای لرزونی گفت: تبدیلسون کردیم بیهوشن.
باز دراز میکشیم و میگم: خوشی به دلتون.

کیت: چیکار کنیم؟

— یا میمیرن یا زنده میمونن چیکار کنم؟ جادو بلد نیستم
وقتی میبینن از من خونسرد تر نیست از اتاق خارج میشین.
(یک هفته بعد))

امیرحسین و احسان و حسام به هوش اومدن. ولی امیرسام هنوز بیهوشه.
توی اتاق مشغول ضربه زدن به ادمک چوبیم بودم که در باز میشه و شش کله پوک وارد میشن. بی توجه میپرم هوا و لگد محکمی به ادمک چوبی میزنم که میشکنه و پرت میشه توی دیوار نفس عمیقی میکشیم و میرم حموم. بعد اینکه حموم کردم میام بیرون و خودمو با قدرتم خشک میکنم و لباسام رو میپوشم که صدای حسام میاد: چرا امیر به هوش نمیاد؟
کیت: جنی جای بدی رو انتخاب کرده
احسان: چطور؟

جسی: ما سه نفر مچ دست شمارو گاز گرفتیم ولی جنی شاهرگ امیرسام رو گاز گرفته و شاه رگ خطرناکه و مستقیم خون به قلب میره ولی شماها خون توی بدنتون پخش شده بعد به قلب رسیده اونم مقدار خیلی کمی.
امیرحسین: و این یعنی چی؟
کاملیا: یعنی امکان مرگش خیلی زیاده ولی اگه به خون اشام تبدیل بشه قدرتش مثل قدرت جنیه.
حسام: یعنی ما...

کیت: درسته شماها عنصر هاتون عوض میشه ولی اگه امیرسام خون اشام بشه چون از طریق اواتار تبدیل شده عنصر قوی رو به خودش میگیره.

نمیزارم حرفاشون ادامه پیدا کنه با خارج شدن من همه ساکت میشن بدون توجه به هیچ کدومشون به سمت میز ارایشم میرم که صدای سرفه ی کسی میاد و پشت بندش بوی

خون. دندونام بیرون میزنه و به سرعت برمیگردم که امیر سام رو میبینم نشسته و داره خون بالا میاره تند به سمتش میرم بدنش فوق گرمه بدنمو فوق سرد میکنم و دستامو روی پیشونی و شاهرک گردنش میزارم همه با ترس بهش زل زدن بوی خون بدجوری تحریکم کرده مخصوصا دوروزه خون نخورم. جسی حالمو درک میکنه و میگه: پاشو برو بیرون جی.

تند بلند میشم و از اتاق خارج میشم. شنلم یادم رفته برمیگردم اتاقم و شنلمو چنگ میزنم همراه تیرکمانم و تیرهایش از قصر خارج میشم و شروع میکنم به شکار به قدری شکار میکنم که دیگه نمیتونم خون بخورم عصابم بی دلیل قاطیه شنل رو روی سرم میندازم که مردم دهکده منو شناسن وارد قصر میشم و شنلم رو در میارم که همه با ترس بهم خیره میشن به سمت اتاقم میرم و با شتاب در رو باز میکنم که همه میترن هوا جسی و کیت و کاملیا با دیدن من هین بلندی میکشن با عصاب خورد شنل رو پرت میکنم توی کمد و به سمت میز ارایشم میرم که نگاهم به صورتم میوفته. موهام سرخ سرخ و چشمام رنگ ایش رفته و قرمز شده و یعنبر انرژیم فوق زیاده دور دهنم همه خونه میرم حموم دهنمو میشورم و میام بیرون میبینم امیرسام نشسته و به من خیرس غرشی میکنم و از اتاق خارج میشم به سمت زمین حمله میرم و بعد کلی تمرین خسته به اتاقم برمیگردم □

وارد اتاق که میشم امیرسام از حموم خارج میشه با ابروی بالا رفته بهش خیره میشم هیکل شش تیکه و شونه پهن چه جیگره. چشمای درشت ابی که مثل گربه بود. موهای تقریبا بورش ته ریش روی صورتش لبای خوش فرم صورتی ابروهای مرتب مشکی از اون یه پسر خوشگل ساخته بود. نگامو ازش میگیرم و روی تخت دراز میکشم انرژیم تحلیل رفته.

امیرسام: اسمت چی بود؟

—جی.

زیرلب میگه: ادم یاد جن میوفته.

متکایی بر میدارم و پرتش میدم که میخوره تو سرش برمیگرده سمتم و با اخم به نگا میکنه و میگه: چیه؟

— شنیدم چی بهم گفتی جن خودتی

امیرسام: منم گفتم بشنوی؟

— جدی؟

امیرسام: پ ن پ من باتو یه ذره بچه شوخی دارم.

جلوش وایمیستم و میگم: همین یه ذره بچه دوبرابر تو سن داره.

با پوزخند نگاهم میکنه که میگم: چندسالته؟

امیرسام: 30

قهقهه میزنم و میگم: من 120 سالمه خوشبختم.

چشمش از تعجب گرد میشه. جدی میشم و میگم: این خاصیت خون اشام بودنه از یه سنی به بعد رشد نمیکنیم

توهم دیگه ازین پیرتر نمیشی

امیرسام: چرا؟

— چون تبدیل شدی.

اخماش میره توی هم.

امیرسام: من لباس ندارم.

از تغییر موضوعش هنگ میکنم و میگم: هن؟

امیرسام خندش میگیره و میگه: لباس ندارم.

اخم میکنم.

— یه من چه؟

امیرسام: لباسامو شما زدی داغون کردی.

با عصبانیت میگم: بگیر بشین بینم چه خاکی تو سرت بریزم.

امیرسام: تو سر خودت بریز

با چشمای عصبی نگاهش میکنم و از اتاق خارج میشم. اون سه تای دیگم لباس ندارن. با سه تا خواهرها بلند

میشیم و بعد پوشیدن یه دست لباس ساده میرم شهر. توی پاساژا قدم میزنیم که

نگاهم روی یه لباس میمونه. پیرهن سورمه ای و شلوار مخمل سورمه ای همراه کفش ورنی مشکی. خیلی

خوشگله با دخترا 4 دست میخریم. اخر اینقدر خرید میکنیم که دستامون جا

نداره. با سرعت به خونه میرسیم. وارد اتاقم میشم میبینم پای گوشه منه.

— فضولی کار خوبی نیست.

امیرسام: میخواستی گوشیمو خراب نکنی.

لباسارو به سمتش پرت میدم و از اتاق خارج میشم که یکی از خدمتکارا جلومو میگیره و میگه: بانوی من پادشاه کارتون داره.

سرمو تکون میدم و به سمت اتاق پدرم میرم. چند ضربه یه در میزنم و بعدش وارد میشم پدر: خوب شد اومد. بشین کارت دارم.

مشینم که میگه: جشن فردا برگزار میشه خودتو آماده کن نمیخوام اتفاقی بیوفته. سرمو تکون میدم بعد یکم دیگه حرف برمیگردم اتاق خودم.

تا وارد اتاق میشم پسره به جوری نگام میکنه.
_چیه؟

امیرسام: یه جوریم. گشنامه.

یکم نگاهش میکنم و به خدمتکار میگم چند بسته خون بیاره. بعد چند دقیقه که خدمتکار خون هارو میاره به سمت امیرسام میرم و خون هارو سمت میگیرم که با چندش نگام میکنه.

امیرسام: من بمیرم خون نمیخورم.

نگاه تیزی بهش میندازم که میگه: بابا خوب بدم میاد چندشم میشه.

_نمیشه بگیر بخور.

امیرسام: نمیخورم.

توی یه حرکت میندازمش روی تخت و نایلون خون رو یکم پاره میکنم و خون رو توی گلوش میریزم بدبخت تا مرض خفه شدن میره که ولش میکنم و کنار میکشم کل لباساش خونی

شده با عصبانیت میگم: یا میخوری یا همین جوری همشو توی حلقه میریزم.

اخم میکنه و خون رو ازم میگیره و با چندش میخوره. توی چند دقیقه پنج بسته خون رو میخوره. با پوزخند میگم: خوبه نمیخواستی بخوری.

با اخم نگام میکنه که میگم: پاشو بریم باید شکار کردن رو بهت نشون بدم.

امیرسام: شکار چرا؟

_اطلاع داری که خون اشام شدی؟؟ پس باید شکار کنی تا غذاتو تامین کنی.

امیرسام: خوب وقتی حاضر هست چرا بریم شکار؟

خداااااااا من برم اینو خفه کنم؟

اون خون ها برای وقتای ضروریه مثل الان نه غذای جیره بندی شما.
امیرسام: خوب همیشه تو شکار کنی؟

نوکر بابات غلام سیا بود. درضمن من از فردا ملکه ام و وقت نمیکنم برای خودمم شکار کنم.
امیرسام یکم نگاهم میکنه و وقتی صورت جدی منو میبینه حرفی نمیزنه و بلند میشه لباساشو عوض میکنه
منم یه تاپ مشکی همراه شلوار جین مشکی و شلوار مشکی میپوشم شنل
مشکی میپوشم که امیرسام میگه: بابا چه ترسناک شدی.

نیم نگاه بهش میندازم تیشرت قرمز و شلوار سفید من کی این جلفارو خریدم؟ عجب! بدون حرفی از اتاق خارج
میشم که دنبالم میاد. از جلوی اسطبل رد میشیم که میگه: اسب نبریم؟
نه محکمی میگم که چیزی نمیگه. با آرامش به سمت جنگل میرم که میگه: چیکار کنیم.
_ حواستو جمع کن گوشاتو تیز کن و دنبال صدای تپش قلب باش.

تقریباً تا شب باهاش تمرین میکنم و برمیگردیم خونه. زود یاد میگرفت

با خستگی خودمو روی تخت میندازم که امیرسام هم کنارم میوفته. چشمام رو میبندم و فکر میکنم. به فردا و
مجلس، یعنی میتونم یه سرزمین رو اداره کنم؟ یعنی میتونم به کل خون اشام
ها فرمان روایی کنم؟ چرا احساس ترس میکنم برای اولین بار؟ چرا فک میکنم همیشه؟
با صدای امیرسام به خودم میام.

امیرسام: چرا وقتی وارد جنگل شدیم قصر به این بزرگی رو ندیدیم؟

_ جادوگرای ماهری روی قصر جادو گذاشتن که ادما نمیتونن قصر و دهکده رو ببینن. فقط وقتی خودمون
بخوایم میتونید ببینیدش.

اهانی میگه و میگه: چرا نمیتونم بخوابم؟

_ چون تبدیل به خون اشام شدی و خون اشام ها نمیخوابن. اکی شد؟

امیرسام: حوصلم سر میره

_ پاشو بریم زمین رزم.

بلند میشه و با همون لباسا میریم توی زمین رزم. کلی باهاش کار میکنم ببینم قدرتش چیه که میبینم قدرتش
مثل خودمه و آتسه. چون من تبدیلیش کرده بودم پس مطمئنن باید آتش
میشد.

به سمت اتاقم میریم و دوش سریعی میگیرم و خودمو روی تخت میندازم که امیرسام هم میره دوش بگیره. هندزفری مو میارم و میزارم گوشم و صدای اهنگ رو تا ته میزنم اخر وقتی امیرسام میاد تا خود صبح برای خودمون پاستور بازی میکنیم. وقتی صبح میشه. تا شب بازم با امیرسام تمرین میکنم. ساعت 6 میریم اتاقم بعد دوش میام بیرون. پیرهن مشکی روی تخت گذاشتن. به سمت میز ارایش میرم که ارایشگر وارد میشه و امیرسام رو میندازه بیرون که خنده ی ریزی میکنم. ارایشگر میاد و شروع میکنه و پدر موهامو در میاره. بعد از اینکه پدر صورتم درآورد بدون حرفی میره. بلند میشم و به خودم خیره میشم. موهای طلایی رنگم رو فر درشت زده و مدل شب و خوشگلی بسته. ارایش غلیظ مشکی انجام داده. بجز رژ گونه ی طلایی رنگم حتی رژ لبم مشکیه. رژ لب رو پاک میکنم و رژ لب سرخی میزنم. لباس مشکیمو میپوشم و دست کش های مشکی هم دستم میکنم

کفش تخت مشکی میپوشم قدم بلند بود دیگه کفش پاشنه بلند میپوشیدم واویلا. عطر محبوبم رو خالی میکنم روی خودم و شنلم مجلسیم رو میندازم و از جلو میندم. همه چی امداس لبخند مطمئنی به خودم میزنم و از اتاق خارج میشم حتما تا الان کل مهمون ها اومدن. از اتاق که خارج میشم شش تا سرباز از گارد سلطنتی مراقب هستن وقتی به سمت تالار اصلی راه میوفتم اونام پشت سرم میان. جلوی در وایمیستم و وقتی صدای شیپور بلند میشه در باز میشه و من اروم و مغرور و سرد وارد میشم. نگاه همه که به من میوفته مات میشن. بی توجه به سمت پدر میرم که با کشیش اعظم و ایستاده بودن. پدرم لبخندی میزنه و منو از چند پله بالا میبره و رو به همه میگه: همون طور که به همتون گفتم من دخترم جنی، دختر کوچیکم رو میخوام جا نشین خودم کنم.

به سمت کشید اعظم برمیگردیم که پدرم زانو میزنه دسته منو میکشه که زانو نمیزنم. من در برابر هیچ کسی زانو نمیزنم. اخم میکنم که پدرم بلند میشه. کشیش با تاسف سری تکون میدهد.

کتاب مقدس رو به سمتم میگیره. دستمو روی کتاب میذارم و زل میزنم توی چشمای کشیش زل میزنم و میگم: من، جنی اسمیت، دختر برایان و جنیفر قسم میخورم تا پای جانم از

سرزمینم دفاع کنم، به خاطر منفعت خود کاری نکنم و تمام کارهاییم به منفعت سرزمینم باشد. من جنی اسمیت قسم خواهم خورد تا دشمنان را از سرزمینم خارج کنم.

کشیش بعد اینکه از گفته هام مطمئن میشه تاج ملکه ای رو به سمت پدرم میگیره که پدرم تاج رو روی موهام میذاره. لبخند کجی میزنم و رو به مردم وایمیستم که همه شادی میکنن.

روی صندلی نشسته بودم و جام مشروب رو توی دستم تکون میدادم چیز چرتی بود. با اخم به مردم چشم دوخته بودم عصابم خورد بود و کلا حوصله خودمم نداشتم. اهنگ با صدای بلند پخش میشد و بقیه هم میرقصیدن. نگام روی امیرسام متوقف شد که چشمش داشت قرمز میشد. بوی خون به مشامم رسید تند بلند میشم و به سمتش میرم و دستشو میگیرم و از جشن خارجش میکنم. به سمت اتاقم میبرمش که تا به اتاقم میرسم محکم منو میکوبه توی دیوار و سرشو توی گردنم فرو میکنه با فرو رفتن دندوناش توی گردنم به خودم میام و محکم کنارش میزنم از کنار گردنم خون میا. با پشت دست گردنمو پاک میکنم به خدمتکار میگم چند بسته خون بیاره. تا خدمتکار خون بیاره امیرسام که وحشی شده بود رو نگه داشتم. وقتی خون رو آوردن تند شروع به خوردن کرد. با اخم میرم توی مجلس. ((جسیکا))

با حسام نشسته بودیم، جنی اخماش توی هم بود بعد چند دقیقه تند بلند شد و همراه امیرسام از سالن خارج شد فک کنم امیرسام تشنه شده بود. چون بوی خون میومد حسام سعی داشت جلوی خودشو بگیره که موفق شد. تقریباً امیرحسین و احسان و حسام میتونستن خودشونو کنترل کنن. داشتیم شش نفری میخندیدیم که در باز شد و جنی با اخم فوق وحشتناکی وارد مجلس شد هرکسی میدیدش قالب تهی میکرد. رفت سر جاش نشست و جام مشروبی که همیشه ازش متنفر بود سر کشید. خوب که دقت کردم دیدم کنار گردنش یکم خون جمع شده. به من نگاه کرد که به گردنش اشاره کردم دستی به گردنش کشید و اخمش غلیظ تر شد. بعد چند دقیقه امیر سام وارد شد شاد و شنگول بود عجیب خون اشام بودن بهش میومد

((جنی))

اختصاصی کافه تک رمان

رمان ملکه خونخوار

توی اتاقم نشسته بودم و کارای قصر رو انجام میدادم که امیرسام میاد کنارم خودشو روی تخت پرت میکنه و میگه: جنی باید برگردیم کشورمون
_چرا؟

امیرسام: باید به خانوادم سر بزوم. تقریباً یک ماهه که اینجا هستیم و هیچ خبری بهشون ندادیم
_نمیشه

امیرسام: تو به من دستور نمیدی.

پوزخندی بهش میزنم که با حرص میره بیرون. سرم توی کاغذ هاس که در باز میشه و سه تا خواهر گرام مژ بز او مدن تو.

بدون اینکه نگاهشون کنم میگم: طویله هم در داره

کیت: باز شروع کرد

جسی: خوب راست میگه همین طوری میایم تو

کاملیا: جسی میکوبم دهنتا

جسی: تا بکوبم توی دهنت

با عصبانیت میگم: دهنتونو ببندید دعوا دارید بیرون

همشون مظلوم بهم زل میزنن. بعد چند ثانیه کنارم دراز میکشن که کیت میگه: نظرتون چیه بریم ایران؟

نیم نگاهی بهشون میندازم و چیزی نمیگم

کاملیا: اره امیرحسین خیلی تعریف میکنه.

جسی: حسام که میگه کلی جاهای دیدنی داره

کیت: وای اینا چیه احسان میگه کلی خوراکی های خوشمزه داره

یه جووری نگاهش میکنم و میگم: اَخه عقل کل تو بجز خون چیز دیگه ای بخوری که حالتو بهم میزنه. پاشین

برین بیرون کار دارم من ایران بیا نیستم.

جسی: عه جنی اذیت نکن دیگه. چرا نریم؟ واسه خودمون یه حال و هوایی عوض میکنیم.

_نه. قصر کار داره

کیت: وَا چ چیزایی میگی خوب بابا هست

_ملکه منم پدر منو ملکه کرده که کارا از گردنش باز بشه نه اینکه باز کارا رو خودش انجام بده.

اینقدر حرف میزنن که اخر جیغی سرشون میکشم که مظلوم پامیشن میرن بیرون.

بعد کلی فکر کردن به این نتیجه میرسم بدم نیست چند وقت بریم.

با اخم توی هواپیما نشسته بودم د اخه ما 8 نفر بریم ایران چطوری خون برای خودمون تامین کنیم؟ با عصاب داغون داشتیم حرص میخوردم و به امیرسام فحش میدادم که این فکر رو

توی سر بقیه فرستاد. ایش

صدای امیرسام زیر گوشم میاد

امیرسام: میدونستی خیلی بد اخلاقی؟

برمیگردم سمتش و چشم غره ای بهش میرم و میگم: اخلاق من به خودم ربط داره نه به تو با پوزخند میگه: واسم مهم نیست اش دهن سوزی نیستی.

با عصبانیت بهش خیره شدم که صدای التماس گونه ی جسی اومد

جسی: ترو قران جنی اروم باش موهات سرخ شده مردم نگا میکنن.

غرضی میکنم و میشینم سرجام جسی دستمو میگیره که دمای بدنمو کنترل کنه. وقتی هواپیما میشینه پیاده میشیم البته بماند بخاطر قوانین ایران یه مانتو و شال سرم کردم اونم به زور □

داشتیم واس خودم مردمو دید میزنم یه بچه اومد سمتم و پامو گرفت و با التماس فارسی حرف میزد به لطف امیرسام فارسی رو خوب یاد گرفته بودم.

بچه: خاله فال نمیخوری؟ خاله فال بخر

چهره ی مظلومی داشت میشینم جلوش و یه صد دلاری دستش میدم که ذوق میکنه و گونمو میبوسه و میره. لبخند کجی میزنم و بلند میشم که صدای امیرسام میاد

امیرسام: مهربونی هم بلدی و رو نمیکنی؟

_ تو رو سننه؟ تو کارای من دخالت نکن این یه دستوره

اخم میکنه که مغرور چمدونم رو دستش میدم و میرم بیرون از فرودگاه که دخترا هم با خنده همون کارو میکنن کنارم و ایمیستن و غش میکنن خنده که با نگاه سرد من خندشون رو

میخورن. چهارتامون توی یه تاکسی جا میشیم پس 4 نفر به یه تاکسی چهار نفر با یه تاکسی دیگه میریم. شهر جالبی بود فقط گلوم درد گرفت از هوای الوده اش. با غر غر میگم: چه شهر

کثیفی

راننده: خانوم بخاطر این همه ماشینه دیگه. هرکسی دویا سه تا ماشین داره.

اخم میکنم یه راننده فقط حق رانندگی داره نه نظر دادن. خواستم یه چیز بگم که دستم توسط دست امیرسام فشرده شد. چشم غره ای بهش میرم و زل میزنم بیرون. جسی خیر ندیده هم هی با جیغ جیغ میگفت اون چیه این چیه. وقتی رسیدیم بی معطلی پیاده شدم. پسرا هم پیاده شدن و چمدون هارو درآوردن توی یه کوچه بزرگ بودیم با خونه های بزرگ امیرسام و حسام به سمت یه خونه رفتن من و جسی هم مثل جوجه اردک پشتشون. در رو با کلید باز کردن وارد شدیم با چشمای تیزم کاملیا و کیت رو دیدم با اخم زل زدن به زمین و یه زن قد کوتاه داشت حرف میزد.

هر چهارتامون پا تند میکنیم وقتی میرسیم اخمام به شدت توی هم میره بخاطر حرفای زنه. زن: شماها باید خجالت بکشید چهارتا پسر رفتن سفر خودتونو بهشون قالب کردید، اصلا حیا دارید؟ گمشید از خونه ی من بیرون.

با عصبانیت غرشی میکنم که همه با ترس بهم خیره میشن با عصبانیت به زنه خیره میشم و میگم: خونتونه و صاحب خونه احترام واجب ولی حق ندارید سر خواهرای من داد بزنید فهمیدید؟

فهمیدید آخرش رو چنان داد میزنم امیرسام بدبخت سخته میکنه چه برسه بقیه. زنه خودشو تند جمع میکنه و میزنه تخت سینم که از جام تکون نمیخورم و میگه: واسه من داد نزن خودت و خواهرات...

با قدرت تو دیوار میکوبمش که همه جیغ بلندی میکشن با خونسردی میگم: سعی نکن منو عصبانی کنی چون عصبانی بشم فوقالعاده ترسناک میشم پس مراقب حرفا و رفتارت باش درضمن من و خواهرام جایی که یه عفریته مثل تو توش باشه نمیمونیم امیرسام: جنی بس کن اون مادر منه حق نداری اینطوری باهاش رفتار کنی. پوزخند میزنم و درحالی که توی چشمای مادرش خیره میشم میگم: تو توی کارای من دخالت نکن امیرسام: جنی...

برمیگردم سمتش و با چشم غره میگم: بچه کوچیک نیستی جنی جنی راه انداختی. در ضمن توی کارای من دخالت نکن این یه دستوره

دندوناشو با عصبانیت روی هم میسابه. به خواهرام نگاه میکنم که چمدون به دست به سمت در ورودی میرن امیرحسین: کجا؟

_سرقبر تو میای؟

امیرحسین اخم میکنه که احسان با اخم میگه.تو حق نداری اونارو ببری.

پوزخندی میزنم و میگم.تونستی جلومو بگیر

با عصبانیت نگاهم میکنه که حسام میگه وایسید میبیرمتون شهر رو نمیشناسی.

حسام میره که صدای جیغ جیغ دختری باعث میشه برگردم.یه نیم تنه قرمز تنشه و یه شلوارک مشکی ارایش

فوق غلیظی هم داره و موهاش ازاده.پوزخند روی لبم میاد.ولی با کاری که

میکنه دود از کلم بلند میشه حس میکنم اتیش از دستام بیرون میزنه.

میره میپره بغل امیرسام و لباسو محکم میبوسه غیرارادی به سمتش اتش پرت میکنم که جسی تند با اب

خاموشش میکنه همه با تعجب به ما زل زدن که سه تاشون جلوم وایمیستن

شال و مانتو رو پرت میکنم یه سمت و آماده میشم که هر سه تایی بهم حمله میکنن تموم کاراشون رو مهار

میکنم.یه دیوار بین سه تاشون میکشم و از اب استخر بیرون میکشم و به

سمتشون میبرم و هر سه تاشونو یخ میکنم.با قدرت به سمتشون میدوم و لگد محکمی به یخ کیت میزنم که

پرت میشه توی دیوار و محکم میخوره زمین میدونم بیهوش شده.با عصبانیت

دیوار های کنار کاملیا رو سه بار محکم به هم میکوبم که کاملیا هم بیهوش روی زمین میوفته با قدرت اتشم

محکم به جسی میزنم که یخش اب میشه با ترس بهم خیره شده که

میخوام به سمتش برم ولی کسی از پشت محکم منو قفل میکنه توی بغلش جیغی میکشم که از دهنم اتش

بیرون میزنه

با عصبانیت به جسی خیره میشم که با ترس به من خیره شده با لرز به سمت کاملیا میره که امیرحسین با اخم

بلندش میکنه و میبرش توی خونه احسانم با تاسف به سمت کیت میره و

وارد خونه میشه.حسام وقتی میرسه بادیدن وضعیت دهنش باز میمونه تند به سمت جسی میره و بغلش میکنه

اونم میره تو بقیه هم با ترس میرن تو صدای امیرسام زیر گوشم

میاد:چته؟چرا همچین میکنی جنی؟همه ازت میترسن الان.واسه چی یهو عصبی شدی؟کسی کاری کرد؟

برمیگردم سمتش و زل میزنم توی چشمش که میگه:بخاطر حرفای مادرم عصبی نشدی؟پس برای چی

عصبی شدی؟

میخواستم بگم اون دختره ولی جلوی خودمو گرفتم و بی توجه نگامو از چشمای ابیش گرفتم و از اغوشش بیرون اومدم به سمت در رفتم که صدای جسی اومد: کجا میری؟
شونمو بالا میندازم که میگه: بیا بشین توی خونه بعد میریم.

با اخم به سمت خونه میرم وارد که میشم رنگ از رخ همه میپره. بیخیال روی صندلی میشینم و میرم توی فکر نمیدونم چرا ذهنم دور و اطراف اشلان میچرخه. اه لعنتی. با صدای کسی سرمو بلند میکنم. همون دختره. موهاش مش بود پوزخند روی لبام میاد که میره سمت امیرسام و میخواد روی پاش بشینه نگاه تحدید امیزی به امیرسام میندازم که با اخم دختره رو پس میزنه و به سمت من میاد و کنارم میشینه دختره نگاهی با چشمای خیس به امیرسام میندازه و روی مبل میشینه. با اخم زل میزنم به زمین که صدای امیرسام حواسم جمع میشه.
امیرسام: مامان میخواستم یه موضوعی رو بگم.

مامانش: بگو

امیرسام نیم نگاهی به من و جسی انداخت و گفت: همونطور که توی حیاط دیدید کیت و کاملیا و جسیکا و جنی قدرت های مخصوصی دارن یعنی با ادمای عادی متفاوت هستن.
همه به من و جسی نگاه میکنن.

امیرسام: کیت خواهر اولشون میتونه قدرت باد رو کنترل کنه. کاملیا میتونه قدرت خاک رو کنترل کنه. جسیکا میتونه اب رو کنترل کنه.

همه نگاهها به سمت من برمیگرده. امیرسام نفس عمیقی میکشه و میگه: قدرت اصلی جنی اتشه. عنصر آتش ولی...

پوفی میکنه که مادرش میگه: پس چطوری با همه عنصرها کار کرد؟

این چرا تعجب نکرد؟

امیرسام: جنی قدرت اینو داره که چهار عنصر رو کنترل کنه.

چشمای همشون گرد میشه.

حسام: البته فقط این نیست.

احسان: این چهار نفر...

امیرحسین: خون اشام هستن.

چشمای همه از ترس گشاد میشه و به ما زل میزنن. کرم درونم وول میخوره که دندونامو بیرون میزنم و غرشی میکنم که همشون جیغی میکشن قهقهه میزنم که جسی هم خندش میگیره پسران با تاسف سرتکون میده.

با خنده بدجنسی بهشون خیره میشم که همون دختره بلند میشه و میره یه لیوان اب با نمیدونم چی قاطی میکنه میده خورد مادر امیرسام و امیرحسین وقتی حالش جا میاد با غضب به من خیره میشه که تک خنده ای میکنم. مامانش: یعنی چی خون اشامن؟ منو مسخره کردین؟ امیرحسین: نه مامان. این چهار نفر خون اشام هستن یعنی در اصل یه سرزمین دارن برای خودشون. چندتا زن هستن با ترس به من زل زدن. با بی حوصلگی به جسی نگاه میکنم که با شیطنت بهم خیره میشه. میخندم و برمیگردم. احسان: درضمن...

همه نگاهها به سمتش برمیگرده که حسام تند میگه: ماهم خون اشام شدیم. مادره چنان جیغی میکشه که گوشم درد میگیره با عصبانیت میگه: این مزخرفات چیه تحویل من میدید؟ خون اشام چه صیغه ایه؟ بس میکنید یا نه؟ امیرحسین: مامان... مادرش: مامان و زهرمار. منو مسخره کردین؟ صدای کاملیا میاد.

کاملیا: خانوم تهرانی ماها دخترهای پادشاه براین هستیم شما نمیشناسید ولی پدر من یه خون اشام قدرت منده. فقط ما چهارخواهر و پدر و مادرمون قدرت استفاده از چهار عنصر رو داشتن ماها خون اشامیم ولی با انسان ها کاری نداریم. اگه پسرای شما خون اشام شدن مقصر ما نیستیم. مقصر خودشون که توی منطقه ممنوعه پا گذاشتن. اونجا وقتی به سراغشون رفتیم خواهرم جسی عاشق حسام شد. خون اشام ها توی عمرشون فقط یه بار عاشق میشن برای همین بردیمشون قصر و به دستور پدرم باید تبدیل میشدن اگه نمیشن قصر بهم میریخت و مجبور بودیم. فکر نکنید چون خون اشام هستیم هیولا هستیم. ما هم مثل شماها هستیم. (دهنش کف نکرد؟ □ عجب)

کیت با اخم به من خیره میشه که بی توجه چشم غره ای بهش میرم و به بقیه زل میزنم که مادری به من نگاهی میکنه که کیت میگه: خواهرم جنی یکم عصبیه. البته فوق مغرور. اینقدر قدرت مند هم هست که کسی جلوش رو نتونه بگیره.

جسی: جنی بخاطر استعداد هاش و مهارت بالایی که داره و بخاطر هوش و ذکاوتش ملکه سرزمین ما شده. همه با تعجب و ترس به من خیره میشن بی عصاب به امیرسام خیره میشم که با تاسف سری تکون میده و میگه: پاشید بریم که الان خواهرتون منو میخوره. میزنم پس کلش که با اخم نگام میکنه.

با پسرا و دخترا میریم سمت خونه ی پدربزرگ امیرسام که خارج از شهر بود و فقط پدر بزرگش اونجا زندگی میکرد. وقتی ماشین رو پارک میکنن همگی پیاده میشیم. پدربزرگش جلوی دره با دیدن ما چهارتا دختر با این چهار نفر متعجب میشه ولی بروز نمیده. بعد از خوش آمدگویی چندتا اتاق بهمون نشون میده. که احسان و امیرحسین و حسام چمدون های خودشون و جفتشون رو برمیدارن و میرن توی یه اتاق. بابا ای داد ای بیداد من نمیخوام پیش این باشم. امیرسام هم به تقلید از بقیه چمدون من و خودشو میکشه سمت اتاقی صدای پدربزرگش میاد. پدربزرگ: دختری مغروری هستی

برمیگردم سمتش و با ابروی بالا رفته نگاهش میکنم که میگه: مغروریت باعث شده به سمت کشش پیدا کنه. وگرنه امیرسام و چه به دختر بازی.

اخم میکنم که میگه: مادرش زنگ زد همه چی رو بهم گفت، دختر جسور و قدرتمندی هستی. نمیدونم آخر این ماجرا چی میشه ولی مطمئنم امیرسام تورو دوست داره که وقتی مادرشو هول دادی یا سرش داد کشیدی چیزی بهت نگفته. امیرسام خیلی روی مادرش حساسه. _حق هم نداره به من چیزی بگه. هرچی باشه ملکه اشم و باید از دستوراتم پی روی کنه.

پدربزرگ: درسته ولی اینم در نظر بگیر امیرسام یه پسر مغروره و تا قبل اینکه با تو آشنا بشه از هیچ کسی اطاعت نمیکرد.

با شک به پدربزرگش نگاه میکنم که دستی روی شونم میزنه و به سمت پله ها میره. به سمتی که امیرسام رفته میرم که میبینم با بالا تنه ی لخت روی تخت دراز کشیده و ساعدش روی

چشماشه. بیخیال به سمت چمدونم میرم و بازش میکنم چند دست لباس برمیدارم و به سمت حموم میرم. بعد یه دوش تاپ دکلمه مشکی همراه شلوار جذب مشکی میپوشم موهای طلایی رنگمو ازاد میزارم. لبام مثل همیشه رنگ خونه. بیخیال از حموم خارج میشم که سینه به سینه ی امیرسام میشم. میخوام بیوفتم که محکم کمرمو میگیره. منم ناخداگاه دستمو به بازوش وصل میکنم. زل میزنه توی چشمام خودمو صاف میکنم و دستشو پس میزنم میخوام برم که از پشت محکم بغلم میکنه و زیر گوشم میگه: کجا؟

ربط داره؟

امیرسام: اره ملکه خانوم ربط داره. همه چی به من ربط داره.

میخوام پشش بزوم ولی محکم تر کمرمو میگیره. لاله گوشمو میبوسه و میگه: زیادی لباسات بازه، خوشم نیامد جلوی همه اینطوری بگردی
_ تو کی باشی به من دستور بدی؟

امیرسام فشار محکمی به کمرم میاره و میگه: میدونی جسیکا بهم گفت تو شاهرگم رو گازگرفتی یعنی خطرناک ترین راه برای تبدیل یه نفر، میدونم که میدونستی من زنده میمونم و بخاطر اینکه قدرت خودت بهم برسه این کارو کردی. درضمن اینم بهم گفت که یه خون اشام وقتی خون یکی دیگه ارو میخوره یا اونو تبدیل میکنه شاید علاقه بینشون به وجود بیاد و باهم جفت بشن. شاید من و توهم جفت شدیم.

لعنت بهت جسی که بی موقع دهننتو باز کردی. خودمو نمیازم و با پوزخندی میگم: ببین فکر و خیال الکی نکن من از روی آگاهی با نقشه شاهرگتو گاز نگرفتم پهبویی شد.

برم میگردونه سمت خودش و توی چشمام زل میزنه و میگه: میتونستی مثل خواهرات به خودم بگی و دستمو گاز بگیری.

با چشمای ریز شده بهش زل میزنم و میگم: آگه یکم مغز داشته باشی میفهمی من همه چیزم با اون یه نفر فرق داره پس نخواه مثل اونا باشم.

امیرسام توی چشمام زل میزنه و کم کم نگاهش به سمت لبام میاد. چشماش بین لبام و چشم در چرخشه که خودمو ازش جدا میکنم و به سمت پنجره میرم و به بیرون خیره میشم. که دستش دور کمرم حلقه میشه و توی بغلش فرو میرم.

شب بود ساعت 3 صبح بود و طبق معمول ما بیدار به پیشنهاد حسام رفتیم بالا پشتبام و دور هم نشستیم. بالا اینقدر گفتن و خندیدن دلشون درد گرفته بود ولی من... نه حال بد بود. دل من مادرمو میخواست مادری که با بی رحمی تمام اونو کشتن. دل من پدرم رو میخواست. نمیدونم کی و چرا صدای بقیه نمیومد سرمو بلند میکنم میبینم با تعجب به من زل زدن، نگاشون میکنم که جسی میگه: موهات ایبه.

حسام: این یعنی چی؟

کیت: یعنی فوق ارومه

بیخیال میشم و روی زمین سفت دراز میکشم و به اسمون زل میزنم صدای خنده ی مادرم توی گوشم میپیچه دل من برآش تنگ شده. بلند میشم و به سمت دیوارهای پشت بام میرم و با اطراف خیره میشم. چشمم به یه خونه ی خرابه میوفته. با چشمای ریز شده بهش زل میزنم حرکت چیزی رو توش میبینم. به بقیه میگم. کیت: حتما پرده ای چیزیه.

یه جوری نگاش میکنم و مبهگم. تو با این مغزت چطوری پرفسور نشدی؟

اخم میکنه که به سمت پایین میرم و میگم: من میخوام ببینم چه خبره هرکی اومد بیاد.

هر 7 نفرشون مثل جوجه اردک پشت سرم میان. وقتی وارد خونه میشیم خیلی تاریکه. آتش با دستم روشن میکنم هرچند ما توی هر نوری میتونیم ببینیم. کل خونه رو میگردیم که چیزی

پیدا نمیکنیم. با بقیه تند میریم سمت خونه. ساعت 5 صبحه. توی اتاق نشستیم روی تخت دراز کشیدیم و من چشمامو بستم و اهنگ گوش میدم. بیهوش حس میکنم توی یه بغل گرم فرو رفتم

چشمام رو باز میکنم که امیرسام رو میبینم محکم بغلم کرده. خودمو توی بغلش جمع میکنم و سرمو روی سینش میزارم.

امیرسام: دیگه توی اون خونه نرو.

سرمو تکیون میدم که میگه: بیا یه بازی

— چی؟

امیرسام: صندلی داغ.

— همون که یه بار بازی کردیم؟

امیرسام: آره

_قبوله.

امیرسام: اول تو.

_خوب... به نظرت سرزمین ما خوبه یا خودتون؟

امیرسام: به نظرم سرزمین شما. سرزمین شما با اینکه یکم ترسناکه ولی ارومه. ادماش دورو نیستن. همه میدونن بقیه کی هستن ولی مردم من همه چند رو دارن و نمیفهمی کی دوسته کی دشمن.

امیرسام: چرا اون دیروز بیهو عصبی شدی؟

اخم هام توی هم میره که میگه: دروغ قبول ندارم

_اون دختره چرا همچین بغلت کرد و بوسیدت؟

حس میکنم میخنده و میگه: یعنی بخاطر اون گرد و خاک به پا کردی؟

اخمام ناجور میره توی هم. بلند میشه و روم خیمه میزنه و شیطون میگه: پس حسادت کردی؟

_من؟ حسادت؟ اینو یادت باشه من حسادت نمیکنم دیگران هستن که به من حسادت میکنن، ارزوی کسی رو نمیخواهم چون خودم ارزو میسازم.

یکم بهم خیره میشه و لبشو روی لبم میزازه و نرم شروع به بوسیدنم میکنه.

دستامو توی موهای فرو میبرم و عقب میکشم سرشو که خماری نگاهم میکنه. سرمو میچرخونم که گردنم اتیش

میگیره. بوسه های ریزی زیرگردنم میزنه که با صدایی که سعی میکنم

محکم باشه مبگم: نکن برو اون ور.

زیرگوشم میگه: همیشه مغروری و خودخواه.

_میدونم.

چند هفته اس اینجایم مادر امیرسام یا همون اتوسا باهامون خوب شده.

تو این مدت چند باری رو پشت بوم رفتیم خیلی میگن خوش میگذره بهشون ولی من هر دفعه همون ارامش

سراغم میاد و با اون لذت میبرم و به چرت و پرتای اینا گوش نمیدم و الان

هم دارن میرن بالا و من اصلا حوصله ندارم!

با بی حوصلگی رو به جسی گفتم:

بیخیال جس خستم!

برید خوش باشید!

ولی انگار نمیشنید که همینجور این دست واموندمو میکشید دیگه عصبانی شدم و با حرص دستمو از دستش بیرون کشیدم که بخاطر شدت کشش افتاد روم و صدای خنده بقیه بلند شد! کلافه شدم و با حرص پاشدم و به سمت اتاق مشترکم با امیرسام رفتم و بافت قشنگی که امیرسام برام خریده بود رو روی دوشم انداختم و دو طرفشو بهم نزدیک کردم تقریباً پشتش تا زیر باسنم میومد و این خوب بود!

با اینکه نیازی بهش نداشتم اما چند وقت بودن با ادمای معمولی این عادتو به جونم انداخته! به در رسیده بودم که صدای امیرسام اومد:

با ما نمیایی؟.. پس کجا میری؟

صبر کن من با تو میام!

پوفی کشیدم و با صدای جدی و محکم و قاطع گفتم:

نه

و در رو باز کردم و پامو بیرون گذاشتم و محکم درو بستم که صدای غارغار کلاغایی که از صدای بلند بسته شدن در اهنی اومده بود بلند شد و صدای بال زدنشون به وضوح میومد! حس شیرینی بود اینکه حتی حیووناهم ازت بترسن..

یه حیوونی که پرنده باشه مثل کلاغ!

سعی کردم تمام قدرتام و حسای برترم نسبت به انسان های معمولیو در خودم خفه کنم که با این کار اول از همه لرزی تو بدنم پیچید که خوب برای بار اول سرما رو حس کردن که از قضا سرمای هوا باشه لذت بخش بود!

قدمی به جلو گذاشتم لبه های بافتو بهم نزدیکتر کردم و نفس عمیقی کشیدم که هواس سرد و سوزان پاییزی به ششهام پناه آورد و منجمدشون کرد و باز هم منی که غرق لذت شدم! قدم میزدم و حس انسان بودن و بی قدرتی رو تجربه میکردم که صدای

هوهویی مثل صدای باد به گوشم خورد اطرافمو نگاه کردم اینجا که باد نمیومد! منم احساس سرما نکردم! قدرتمم که برنگردونم!

حتما خیالاته اینم یکی از نشانه های بی قدرتیمه!

لبخند نصفه نیمه ای زدم و با خودم زمزمه کردم: چه خوب شد اینجا اومدم و با اونا نرفتم این حس حتی از ارامش اون بالا هم بهتره!

یکم عجیب بود من تا حالا دوست نداشتم این حسو حالو داشته باشم و بیارم که تجربه کردم اینقدر لذت نبردم شاید چون اونموقع تو اتاقم بودم و هوا سرد نبود؟

شاید نمیدونم ولی حس عجیبیه که فکر میکنم طبیعی نیست حداقل برای من! تو فکر و خیالات بودم مه اون صدا دوباره تکرار شد همراهش کلاغ هادوباره بال زدن و صداهایی از خودشون تولید کردن!

این سری مطمئنم خیالات انسان معمولی شدن نیست به وضوح پرواز کلاغ بالای سرمو دیدم! صدای هوهو از سمت چپم میومد هیچ بادی در کار نبود ولی پس؟ کنجکاو رومو به سمت چپ برگردوندم که ببینم چی باعث این صدای هولناک میشه که یه لحظه حس کردم چشمام سیاهی رفت و بعد جلوم واضح شد!

نه این ممکن نیست!

صدا ازینجاست؟

اینجا که کسی نیست اصلا قابل سکونت نیست!

صبر کن ببینم مطمئن نیستم چشمام سیاهی رفته باشه نکنه مثل اونشب چیزی از جلوم رد شده؟ نکنه اون شب واقعا چیزی دیده بودم؟

پاک گیج شدم!

با قدمهای محکم به سمت خرابه به راه افتادم باید میفهمیدم قضیه از چه قراره! دری نداشت که بازش کنم پس همونجور جلو رفتم و به خاک هایی که زیر پام له میشد و صدای عجیبی میداد توجه نکردم!

چی؟ چرا صدای نفس میاد؟

من تا حالا صدای نفس خودمو نشنیدم اها بخاطر انسان عادی بودنمه که صدای نفسم میاد! چند ثانیه نفسمو نگه داشتم و بعد با قدرت به بیرون فوت کردم!

امکان نداره!

در همین حبس نفسم باز هم صدای نفس نفس میومد!

عادی نبود انگار یه نفر بعد از دویدن یه مسافت طولانی خسته شده و حالا ایستاده تا نفسی بگیره!

و دقیقا صدا از پشت سرم بود!

چشمام رو برای لحظه بستم و باز کردم و به عقب برگشتم و به اون سیاهی که دوباره جلوی چشم اومد و محو شد توجه ای نکردم!

و زل به تاریکی مطلق روبه روم!

اینجا که چیزی نیست دیگه اون صدا هم نیاد!

همون حرفی که زدم فکنم درست بود خیالاتی شدم!

از خیرش گذشتم و پاتند کردم به سمت خروجیه خرابه که صدای قدم هایی رو شنیدم!

قدم هایی که با پا نبود مثل کشیده شدن یکی که خودشو به زمین میکشه!

با سرعت به عقب برگشتم و با دیدن هاله ی رو به روم همه حس خیالاتی بودنم پرید و با تعجب و چشمای گرد زل زدم بهش که

شبيه يه هاله بود با چشمایی که هیچی توش نبود و دو گودال سیاه بود و دورحذقه چشماش سیاه و کبود بود و

لبایی که از زور سفیدی مشخص نبود و صورتی که به سرخی میزد و چهار

دست و پا روی زمین و پشت سرش خون روی زمین کشیده شده بود و پنجه دستاش تو خاک مشت شده بود!

قیافه فوق العاده ترسناک و منجر کننده ای داشت ولی نه برای من!

فقط یه قدم عقب رفتم!

با صدایی که انگار از ته چاه میومد و خش دار بود و ترسناک و انگار کسی گلوشو گرفته فشار میده گفت:

ک...م...ک..

نفهمیدم چی گفت! فارسی بود ولی به قدری اروم و بدجور گفت و تیکه تیکه چیزی نفهمیدم!

چشمامو بستم و سرمو تکون دادم و باز کردم چشمامو که دیگه اون موجود نبود!

اطراف رو نگاه کردم و وقتی ندیدمش شونه ای بالا انداختم و قصد رفتن به خونه رو کردم!

دیگه بس بود برای امشب!

لرزی تو وجودم و حس کردم کسی از کنارم گذشت به سمتی که حس کردم اون کس رفت نگاه کردم!

تنهایی بچه گربه بود سیاه!

با چشمایی سبز و و خطی عمودی توی چشمش که سیاه بود و بزرگ و کوچیک میشد!

بیشتر موندنو جایز ندونستم و عقب عقب به بیرون از اون خرابه وحشتناک پا گذاشتم!

که نمیدونم پام به چی گیر کرد و به زمین افتادم و ناخداگاه دادی کشیدم که اروم بود!
و پشت بندش صدای جیغ بلند بچه گربه که خیلی صدای تیزی بود!
دیدم به سرعت به طرفم میاد!
خدای من گربه چکار با من داره؟
قبل از فکر بیشتر با سرعت بلند شدن که دیرشده بود و گربه روی سرم پرید و چنگی بی جون به گردنم کشید
که سوزشی عجیب داشت!
بی حواس از دردش داد خفه ای کشیدم و صورتم درهم شد!
و چنگ زدم به کمر بچه گربه وحشی و با قدرت پرتش کردم اونطرف!
و دستمو جای زخم گذاشتم که حس کردم خیس شد و فهمیدم خون میاد!
بیشتر از این انسان عادی بودن جایز نبود و ممکن بود بلای سرم بیاد همونجور که
عقب عقب میرفتم و قدرتامو برگردوندم و همراهش چشمام به رنگ قرمز شد و دندون نیشم بیرون زد و بعد
لحظه ای به حالت عادی برگشتم و دستمو جای زخم گذاشتم و با نیرویی
تونستم مقداری از جراحتش رو کم کنم!
و خون روی دستمو چون ابی اطرافم حس نکردم نتونستم بشورمش و به سمت خونه رفتم و سعی کردم به
صدای جیغ گربه و هوهو توجهی نکنم! و موفق شدم و به در حیات رسیدم و
بیخیال زنگ با یه جهش از در گذشتم و به در سالن رسیدم و اروم دست گیرشو پایین کشیدم و وارد
شدم! خدارو شکر کسی اون اطراف نبود!
ی سر و صدا به طرف دستشویی رفتم و دستمو اب زدم و بیرون اومدم و به سمت اتاق رفتم و اروم لباسامو
برداشتم و به حمام رفتم حس میکردم خیلی کثیفم!
بعد از یه دوش حسابی دستی به زخم روی گردنم کشیدم که با تمام قدرتم نتونستم این یه ذره جاشو که
مونده از بین ببرم!
کنجکاو امونمو بریده بود زخمی نبود که رو تنم باشه نتونم درمانش کنم ولی این....!
پوفی کشیدم و بیرون اومدم به سمت لباسام رفتم که صدای بچه ها اومد و نشون میداد بالاخره از اون بالا
دست کشیدن بی خیال مشغول پوشیدن لباسام شدم!

هنوز چیزی تنم نکرده بودم داشتم دمای بدنمو بالا میبرم برای خشک شدن که در باز شد و امیرسام با ترس بهم خیره شد و پلک زد و اروم زمزمه کرد: یا خدا.. چیشده جنی؟
چشامو بستم و بعد از خشک شدنم دمای بدنمو عادی کردم و بی تفاوت به سمت لباسام رفتم که خودش متوجه شد سرخی بدم بخاطر دمایی بود که بالا آورده بودمش و الان خیالش راحت شد که عصبانی نیستم! یعنی واقعا انقدر ترسناکم؟

هه خیلی خوبه!

بعد از تن کردن لباس ها خسته بخاطر افکارم که هول و هولش اون خرابه بود روی تخت ولو شدم و چشمامو بستم تا کمی آرامش به سراغم بیاد که صدای امیرسام از فاصله نزدیک اومد:

چی انقدر کلافه کرده؟

نگاهت رنگش فرق کرده اون نگاه جنی سابق نیست!

دستم روی پلکم محکم فشار دادم حتی امیرسامم متوجه کلافگیم شد!

_طوری نیست زیاد راه رفتم و فکر کردم کمی خسته شدم!

با لحن مچگیری گفت:

فکر؟ درمورد چی؟ چه مشغله ای داری تو مثلاً؟

دیگه زیادی صداس رو نروم بود بی حوصله نگاهی بهش انداختم که روی تخت خوابیده بود و دستشو زیر سرش زده بود موشکافانه نگاهم میکرد!

_میشه فردا حرف بزنی؟

_چرا؟ هه تو که نمیتونی بخوابی پس چی میگی؟

چیزی نگفتم در اصل فقط میخواستم صداس رو نشنوم و گرنه خواب؟

یعنی چی؟ تا حالا

حشش نکردم شاید مثل حسای دیگه ادما خوب باشه نمیدونم!

دوباره ذهنم به سمت خرابه و اون گودال تو خالی به جای چشم اون هاله کشیده شد!

پلک طولانی زدم و بعد از نفسی که گرفتم با صدای ارومی گفتم:

امیر؟

_بله؟

_اون خرابه...اونی که بغل خونس..برای کیه؟

نشست رو تخت و با حالت مشکوکی گفت:چرا میپرسی؟

اتفاقی افتاده؟

برای اینکه مشکوک نشه گفتم:

نه طوری نیست تا حالا چنین چیزی ندیده بودم برام جدید بود کنجکاو شدم همین!

بعد به ارومی از رو تخت بلند شدم تا پیش بچه ها برم که دستمو گرفت و کشید که افتادم تو بغلش با اخم از

پایین زل زدم به چشماش که جدی گفت:

جنی...نگاهت با حرفات هماهنگ نیست رو دروغ گفتنت کار کن!

بعدم ولم کرد و پاشد از اتاق رفت بیرون!

بههم برخورد!کسی به روم نیاورده بود این ضعفمو!

ناهماهنگی چشما و رفتارم موقع دروغ تنها چیزی بود که درست نبود و من روش کار نکرده بودم چون دروغی

نداشتم بگم و ادم رکی بودم پس کسی این ضعف رو ندیده بود و حالا امیر

سام این رو به روم آورد و خیلی برام گرون تموم شد!

ناخداگاه عصبی شدم و دستمو محکم کوبیدم رو تخت و دادی کشیدم که خونه رو به لرزه درآورد و منو جری تر

کرد!

پاشدم و به سمت در رفتم تا برم حساب امیرسامو برسم اون حق نداشت چنین چیزو بگه!

من همه چیزم کامله!

با عصبانیت در رو باز کردم که چهره های ترسیده خواهرام جلو چشمم اومد و با دیدنم به سمتم اومدن و جسی

گفت:

جنی پیشده؟اتفاقی افتاده؟

از پشت سرشون به بیرون نگاه کردم که همه بودن و ترسیده بودن

همه بودن غیر از امیرسام!

درستش میکنم!من جنیم امکان نداره این گستاخیش بی جواب بمونه!

در رو محکم به هم کوبیدم و رو تخت نشستم و سرمو تو دستام گرفتم و زیر چشمی به بچه ها نگاه کردم که

همچنان ترسیده بود نگاهشون!

سعی کردم اروم بشم و موفق هم شدم!

صدای کیت اومد که گفت:

چیشده جنی؟ اتفاقی افتاده؟ با امیرسام دعوا کردی؟

نگاهی به تک تکشون انداختم اینا همراهای من تو تمام لحظات زندگیم بودن پس بهشون میگم دلیل

کلافگیم چیه!

کاملیا با حیرت گفت: وای باورم نمیشه جنی راست میگی؟

اوه خدای من جای پنجول گربه هنوز هست مگه ممکنه؟

کیت با تمسخر گفت:

نه ممکن نیست اینم که جلوته فتوشاپه!

کاملیا اخمی کرد و گفت:

بروبابا مسخره!

نگاهی به جسی انداختم که ساکت نشسته بود و تو فکر بود!

بی هوا گفتم: جس نظر تو چیه؟

با صدای اروم و مرموزی گفت:

کی با من به خرابه میاد؟

با این حرفش با تعجب نگاهش کردم:

محاله ممکنه جس تپ اینکارو نمیکنی فهمیدی؟

خونسرد نگاهی بهم انداخت و دست به سینه نشست و گفت:

چیه؟ میترسی؟ جنی و ترس؟

توجهی بهش نکردم و رو کردم به کیت و کاملیا!

_حق ندارید با جس جایی برید!

صدای تمسخر امیز جس اومد:

نترس! اتفاقی براشون نمیوفته!

نفسی گرفتم و بی تفاوت نگاهش کردم:

جس بحث ترس نیست خودتم خوب میدونی و میخوای منو تحریک کنی تا پیام ولی کور خوندی من نمیخوام
اتفاقی براتون بیوفته و بخاطر یه سری چیز های مسخره که اصلا وجود
نداره ذهنتونو درگیر کنید و به زودی برمیگردیم سرزمین خودمون!

و پاشدم و سریع از اتاق خارج شدم!

زیاد که حرف نزدم؟

زیاده روی کردم!

ولی بخاطر خواهرام هر کاری میکنم!

نفسی گرفتم و رفتم پایین پیش بزرگترها نشستم امیرسام نبود وگرنه جلو همه از خجالتش درمیومدم! اگر
میومد نمیفهمیدم چون جایی که نشستیم به در ورودی دید نداره!

((جسیکا))

کیت: مطمئنی؟

با صدای ارومی گفتم:

اره من میخوام برم چیه میترسید؟

کاملیا سریع گفت:

نه چرا بترسیم جنی قدرتاشو خفه کرده بود که اسیب دید ما اتفاقی برامون نمیوفته!

با صدای ارومی پوزخند زدم:

هه ماهم بدون قدرت میریم فهمیدید؟

حس کنم ادم معمولی نیستید خودم یه بلایی سرتون میارم!

کیت:

اه جس...

با نگاه تندی که بهش انداختم حرفشو اصلاح کرد:

جسی اذیت نکن خطر داره بدون توانایی هامون بریم!

یه نه قاطع و محکم گفتم و به سمت در حیاط رفتم خیلی وقت بود تو حیاط داشتیم بحث میکردیم و ممکن
بود صدامونو بشنون!

همونطور که داشتیم درو باز میکردم و به سمت بیرون قدم میذاشتم به این فکر کردم که من به هیچکس به جز
جنی اجازه ندادم منو جس صدا کنه و دلشونم نمیدونم فقط حس میکنم

کسی نباید منو اینجوری صدا کنه حتی خواهرام به جز جنی!
با قدم های اروم به سمت خرابه میرفتیم!

صدای قدم هامون و نفس هامون بخاطر انسان معمولی بودنمون اجازه نمیداد تمرکز کافی کنم و صداهای دیگه ای بشنوم! ولی صدای خاکی که زیر پامون بود و له میشد و صدای عجیبی داشت ترسی به جونم انداخت که سریع پیش زدم!
با صدای ناله ضعیفی هممون رومو برگردوندیم!

چیز زیادی دیده نمیشد فقط خون روی زمین نشون دهنده کسی اون پشت بود!

به سمت اون کنج که صدای ناله میومد رفتم که چیزی از جلوم گذشت و سرم گیج رفت و دستمو به دیوار نصفه نیمه گرفتم تا نیوفتم و دوباره چشمامو باز کردم و به پایین نگاه کردم که ترس جهید تو وجودم و ناخداگاه با جیغ بلندی به عقب رفتم و دستمو روی سینم گذاشتم و نفس نفس زدم کیت و کاملیا با دیدن حالت من ترسیدن به اونجا برن و به طرف من اومدن!
کیت با صدای لرزونی در حالی که اطرافشو زیر نظر داشت گفت:
ج..ج..جسی..خواهری بیا بریم

کاملیا با ترس زمزمه کرد: اینجا امن نیست هر کاری هم میکنم نمیتونم قدرتمو برگردونم یه نیرویی نمیداره باید ازینجا خارج شیم!

از حرفاشون سر در نمیاوردم فقط ذهنم حول و حوش اون چیزی بود که دیدم دقیقا همونی بود که جنی گفت و ترسناکترینش چشماش بود که خالی بود و ترسم بابت این بود که دستاش نزدیک پام بود و به سمت پام میخزید و سرش بالا بود و با اون گودال های سیاه تو خالی زل زده بود به من! زل زد؟ مگه چشم داشت؟ نمیدونم گیج شدم!
صدای ناله دوباره بلند شد!

با وحشت نگاهمو به اون سمت انداختم که دیدم به سمت ما کشیده میشه سه تایی جیغی کشیدیم و هرکدوم به طرفی دویدیم!

به قدری اونجا بزرگ بود که نفهمیدم کیت و کاملیا کجا غیثون زد و این منو وحشت زده تر کرد!
نفس نفس میزدم کف دستام و پیشونیم عرق کرده بود و دستمو به لباسم مالیدم تا خشک بشه و تمام تنم یخ بسته بود و مدام اب نداشته ی دهنمو قورت میدادم!

دور خودم چرخیدم تا ببینم پیداشون میکنم یا نه که وقتی به پشت چرخیدم با ترس یه قدم عقب گذاشتم و به موجود بالای سرم زل زدم یه چیزی یا کسی شبیه ادم ولی سفید، پوستش سفیده یا لباسش؟

کمی نزدیکم شد که فهمیدم رو هوا حرکت کرد و زیر اون ردای سفید چیزی نبود به نام پا!
صدای ناله میومد صدای گریه..گریه ی یه مرد به روبه روم زل زدم
با

با چشم های ابی تپله ای زل زده بود تو چشمام و من سعی میکردم به دهنش و لبای سرخ از خونس و فک خورد شدش بی توجه باشم!

ذهنم مثل بیابون خشک بود انگار که بدنم ترشح بزاق رو فراموش کرده بود! صداها تو سرم بود
صدای جیغ میومد جیغی مثل جیغ گربه انگار همون که جنی گفت ولی این یکی صدای جیغ چی مال یه زنه!
دستمو به سرم گرفتم و روی گوشام فشردم تا نشنوم صدای جیغ گربه، زن، ناله، هوهو باد و بال زدن کلاغ ها،
غارغار کردنشون روی ذهنم خط می انداخت ولی نمیشد همشون مثل
موج میومد و میرفت داشتم دیوونه میشدم و دیگه نتونستم تحمل کنم و با تمام توانم هنجرمو به کار انداختم و
جیغ فرابنفشی کشیدم که مصادف شد با بلندتر شدن صداها و همچنین
جیغ خواهرام!

نشد نتونستم رو زمین افتادم و دستم توی تیزی فرو رفت و سوزش عجیبی گرفت!
نفس نفس میزدمو و تمام تنم خیس بود و موهام به پیشونیم چسبیده بود صداها کم شد کم و کمتر دیگه نبود
ولی ناله بود ناله مرد!

حس میکردم نمیتونم چشمامو باز نگه دارم و با سر فرود اومدم رو زمین چشمام نیمه باز بود و خون رو دیدم که
از دستم جاری شده بود و به خون اون هاله ناله کننده رسیده بود و
خونامون باهم مخلوط شد و صدای پا میومد و کسی که گفت:
یا خدا.....

و

دیگه نفهمیدم!

عصبی توی پذیرایی راه میرفتم مگه شما سه نفر رو من پیدا کنم. در باز میشه و امیرسام وارد میشه میخوام سرش داد بزنم که صدای جیغ بلند جسی میاد. تند به جلد خون اشامیم در میام و با سرعت باد به سمت خونه خرابه میرم و وارد میشم که کیت خودشو توی بغلم میندازه کیت رو توی بغل یکی از پسرا میندازم و میدوم سمت جایی که صدای جیغ جسی میومد. وقتی میرسیم حسام یا خدایی میگه که جسی میخوره زمین و از هوش میره بوی خون از ارم میده. با امیرسام و امیرحسین دنبال کاملیا میگردیم و وقتی پیدا میکنیم سریع از اون خونه خارج میشیم. با عصبانیت بهشون خیره میشم که سرشونو زیر میندازن. وارد خونه میشیم و جسی رو روی مبل میزاریم که کنارش میشینم به شکل خون اشام درومده و زخمش خوب شده ولی جاش مونده. ناخداگاه دستم به سمت گردنم میره. بلند میشم و عصبی رو به کیت داد میزنم: خیر سرت از همه بزرگ تری و باید مراقب باشی نه اینکه خودت پاشی باهاشون بری توی دهن مرگ

کیت: ما نمیدونستیم...

میزنم توی حرفش و بدتر داد میزنم: مگه من به شما نگفتم؟ نگفتم یه چیزی اونجاس؟ منو ترسو خطاب کردید ولی حالا حال و روزتون اینه. کاملیا: معذرت میخوایم

_ معذرت خواهی تو بزار دم کوزه ازش اب بخور. الان من چه خاکی توی سرتون کنم این بیهوش شده؟ کیت: به هوش میاد.

میام چیزی بارش کنم که دستم کشیده میشه برمیگردم امیرسام رو میبینم بدتر فوران میکنم و جیغ میکشم: به من پست نزن، به خون تو یکی بدجور تشنه ام اگه نشون شده نبودی همینجا نفلت میکردم.

خشن نگاه میکنم و با عصبانیت میگم: فقط جرئت دارید یک بار دیگه.. فقط یک بار دیگه تا صدمتری اون خونه برید اون وقت ببینید زندتون میذارم یا نه.

به سمت اتاقم میرم و به سمت حموم میرم اب سرد رو باز میکنم و زیرش میشینم. اون عوضیه چیه که زخماش وقتی خوب میشه جاش میمونه؟ چرا؟ حتی وقتی گرگینه ها مارو زخمی

میکنن جاش نمیمونه. با عصبانیت از زیر دوش بیرون میام. بدنم به حدی داغه که لباس توی تنم میسوزه تا امیرسام نیست تند لباس های نسوزم رو میپوشم با عصبانیت از اتاق خارج

میشم و درو محکم بهم میگویم که همشون میپرن و با ترس بهم خیره میشن با سرعت به سمت در خروجی میرم ولی وقتی میخوام خارج شم بر میگردم سمتشون و با حالت دستوری میغرم، فقط جرئت دارید دنبالم بیاید اون وقت میدونید چیکارتون میکنم. اب گلوشونو قورت میدن که میزنم بیرون و به سمت خونه خرابه میرم

وارد خونه میشم و وسط پذیرایی وایمیستم چنان دادی میزنم که یکی از شیشه ها میشکنه. (فک کنید □)
_جرئت داری خودتو نشون بده عوضی، فکر کردی با بچه طرفی؟ نخیر با من با جنی طرفی منی که از هیچ چیزی نمیترسم افتاد؟

صدای خش خش میاد برمیگردم که روی زمین میبینمش بعد یهو غیب میشه با تعجب به دورم نگاه میکنم که قلب بزرگی با خون دورم کشیده شده دادی میکشم و اتیشی به سمتش پرت میکنم و میزنم بیرون به سمت خونه میشم وارد که میشم جسی رو میبینم که به هوش اومده با بدو به سمت میاد که سیلی محکمی توی گوشش میزنم و محکم زمین میخوره. میغرم، اینو زدم یادت نره از دستورات ملکه ات سرپیچی نکنی، وقتی میگم نرو اونجا یعنی نرو. با ناراحتی بلند میشه. به سمت مبل میره و میشینه پدر بزرگ امیرسام یا همون فرخ نشسته و به من زل زده. فرخ: مطمئنید توی اون خونه چیزی هست؟

میخوام یکم مسخرش کنم که جسی تند میگه: آره مطمئنم.
روی مبل میشینم و که صدای فرخ بلند میشه: حدود بیست سال پیش توی اون خونه یه زن مرد زندگی میکرد. پسر 35 ساله و دختره 27 ساله. اونا روزای خوبی رو سپری میکردن تا یه روز زنه به مرده خیانت کرد. مرده وقتی فهمید کلی دعوا به پا کرد و اخرش پسر 35 ساله یا همون رضا زد و دختره یعنی سحر رو کشت. بعد چند سال پسر به یه علتی خودشو از بالای خونه به پایین پرت مرد و بدنش روی تکه سنگی خورد و نصف شد و تموم کرد. به نظرم کسی که توی اون خونس روح رضاس

صدا از کسی در نیامد با اخم به زمین زل زدم و میگم: چرا وقتی خواهرام رفتن ترسوندشون ولی با دیدن من عکس العملی نشون نداد و فقط یه قلب دورم کشید؟

چشمای همه گرد میشه ولی صورت امیرسام به ثانیه نکشیده سرخ میشه. نیم نگاهی بهش میندازم و بازم توی فکر میرم که کیت با صدای لرزونی میگه: بابایی یه بار میگفت روح ها هم

علاقه مند میشن و به هر روشی که بشه به طرف مقابل میفهمونن که دوشش دارن نکنه...
اخمام بیشتر توی هم میره راست میگه نکنه اون به من علاقه پیدا کرده؟

با اخم نفسمو فوت میکنم و بلند میشم و به سمت اتاق مشترکم با امیرسام میرم و وارد اتاق میشم در رو هنوز
نبستم که باز میشه و امیرسام وارد میشه با قدرت منو توی دیوار میزنه که
اخ ارومی میگم و میگم: باز که رم کردی؟
زیر گوشم میغره: دیگه پات به در اون خونه نمیرسه.
_ برسه چیکار میکنی؟

گردنمو میبوسه و میگه: جفت پاتو میشکنم.

_ خوب میشن.

امیرسام: تمیزارم

_ ولم کن

میغره: تو جفت منی، کسی حق نداره به چیزی که مال منه چشم داشته باشه.

سرمو میچرخونم و زل میزنم توی چشمای ابی رنگش که رگه هایی از قرمز داشت. زل زدیم توی چشمای هم
که سرشو جلو میاره و محکم میبوستم که در زده میشه و پشت بندش
جسی میاد تو. تا ما بخوایم از هم جداشیم دیر شده و جسی مارو دیده. با چشمای گرد بهمون زل میزنه که چشم
غره ای بهش میرم لبخند دندان نمایی میزنه و میگه: ام... چیزه... ببخشید
مزاحم عملیات شدم ولی پدربزرگ گفت بیاید کارتون داره.

تند میزنه بیرون اخم میکنم و به امیرسام خیره میشم که تند روی لبمو بوسه میزنه و دستمو میکشه و از اتاق
خارج میشیم.

اخمام شدید توی همه بخاطر حرفای فرخ. یعنی چی؟ خوب به ما چه؟

امیرسام: جنی؟

_ هوم؟

امیرسام: به چی فکر میکنی؟

_ به حرفای فرخ

تک خنده ای میکنه و میگه: اولین کسی هستی فرخ صداس میکنی

— اولین کسی هستی که توی بغلت لم دادم.

تند به خودم میام و چشم غره ای بهش میرم عجب سوتی دادم. با اخم بهش خیره میشم که با خنده میگه: به من چه تو سوتی دادی.

— ببین با جفت پا میام تو حلقه ها.

میخنده و دستشو دور شونم حلقه میکنه. سرمو روی شونش میذارم و چشمام رو میبندم پس فردا شب باید این مشکل رو حل کنیم وقتی ماه کامله. حرفای فرخ توی گوشم میپیچه: (

فرخ: فقط از یه طریق میتونیم این مشکل رو از سرمون باز کنیم. اونم اینه که رضا رو به ارامش برسونیم. جسی: چطوری؟

فرخ: باید دور تا دور خونه رو نمک بریزیم تا راه فرار نداشته باشه و خونه رو اتیش بزنین
— کار یک دقیقه

فرخ: باید جسدش هم پیدا کنید و بسوزونید.)

امیرسام: فردا مادرم مهمونی ترتیب داده.

— با این مشکل نمیتونیم بریم

امیرسام: ولی ما میریم

چیزی نمیگم حوصله بحث ندارم سرمو روی سینش میذارم. موهامو نوازش میکنه و میگه: چرا مارو نکشتید؟

— میخواستیم بکشیم. ولی جسی عاشق احسان شد. برای همین نداشت شماهارو بکشیم شاهد بودی که

امیرسام: تو چرا اینقدر زود عصبی میشی؟

— من ادم خونسردی هستم ولی نمیدونم جدیدا زود عصبی میشم.

امیرسام: چرا من رو از طریق شاهرگ تبدیل کردی.

—

امیرسام: جنی؟ چرا؟

— پهبویی شد

چیزی نمیگه. اون قدر تو بغلش میمونم که صبح میشه. بلند میشیم و میریم بیرون. پسرا به زور مارو به ارایشگاه

میرن و خودشون به دنبال لباس میرن. ارایشگر با دیدن ما لبخند میزنه و

بعد کلی چرت و پرت هرکدوممون رو میفرسته توی اتاقی. انگا عروسیم.

اینقدر موهامو میکشه که میخوام جیغ بکشم. ارایشم که تموم میشه چشم غره ای بهش میرم و میگم: یکم دیگه موهامو بکش

چشمش گرد میشه. همون موقع یکی لباسمو میاره. یه پیرهن بلند و پرنسسی که قرمز و مشکی خیلی خوشگل بود دامنش خیلی پف داشت و از کمر تنگ میشد. بلند میشم میپوشمش و ارایشگر با عطر خفم میکنه وقتی خارج میشم چشمم به خواهرام میوفته خیلی خوشگل شدن.

کیت یه دکلته صورتی خیلی کمرنگ پوشیده همراه گوش واره و گردن بندظریفی و کفش پاشنه بلند و کیف ستش. ارایش غلیظ کرمی هم داشت.

کاملیا پیرهن دکلته سبزی تنش بود که تا وسط روشن بود از پشت یه تور بهش وصل ود و از پشت روی زمین کشیده میشد ارایش مات سبز رنگی هم داشت

جسی هم لباس ابی رنگی تنش بود که روی زمین کشیده میشد و روی سینهش سنگ دوزی شده بود و ارایشش ترکیبی از صورتی و اجری بود.

منم که لباسم قرمز و مشکی بود و ارایش صورتتم هم مشکی و قرمز فوق خوشگل شده بودم البته فوق العاده ترسناک. چهار نفری سلفی میگیریم که زنی میگه اومدن دنبالمون. بلند

میشیم و بعد انداختن یه شال به رنگ لباسمون روی سرمون از ارایشگاه خارج میشیم. هرچهار نفرشون جلوی در وایستادن. نگاه هرچهارتاشون روی ما ثابت میمونه. پسرا هم تیپ خیلی

خوشگلی زدن. همه یه کت و شلوار مشکی. ولی امیرسام پیرهن قرمز، احسان پیرهن صورتی، حسام پیرهن ابی و امیرحسین پیرهن قهوه ای تنشون بود. همشون با پسرا میرن که لباسم

نمیدونم به کجا گیر میکنه. میخوام با سر بیوفتم که کسی محکم منو میگیره. سرمو بلند میکنم باز هم امیرسام. بدون حرف سوار ماشینش میشم.

امیرسام: خوشگل شدی

—میدونم

بچه پرویی زیرلب میگه که لبخند محوی روی لبام میاد. هرچهارتا ماشین هم زمان جلوی خونه وایمیسته. پیاده میشیم و جفت جفت به نوبت سن وارد میشیم. اول کیت و احسان

دوم کاملیا و امیرحسین

سوم جسیکا و حسام

چهارم هم من و امیرسام

دستام رو دور بازوش حلقه کردم با وارد شدنم نگاه همه روی من ثابت میشه صدای پچ پچ بعضیا رو میشنوم زن:وای خدا دختره که با امیرسام اومده چه خوشگله.
زن دوم:وا مگه نمیدونی؟این دختره با سه تا دختر قبلی خواهرن وقتی این چهارتا میرن خوشگذرونی مخشونو میزنن.

اخمام میره توی هم

مرد:وای ارمین ببین چه تیکه ایه دختری که با امیرسامه
مرد2:اره سگ مصب اصن میخوای بشینی بهش زل بزنی

با امیرسام به سمت مبل راحتی میریم و میشینیم.کنار دستم یه ظرفه که پر توش یه چیز نارنجی رنگ و کوچولوییه(پفک خودمون)یدونه بر میدارم و توی دهنم میذارم و میجوم خیلی خوشمزس برای منی که تاحالا چیزی جز خون و مشروب نخورده بودم.ظرف رو روی پام میذارم و شروع میکنم خوردن.با صدای خنده سرمو بلند میکنم که با امیرسام رو به رو میشم.
_چرا میخندی؟

سرشو جلو میاره و نوک بینیمو میبوسه و بعدش کنار لبمو

_نکن زشته عه

امیرسام:مثل دختر بچه ها شدی.

با اخم رومو برمیگردونم و اون چیزای گرد کوچولو رو میخورم و میگم:اینا چین؟

امیرسام:ما بهش میگی پفک خودت هرچی دوس داری بگو

_اممممم.تویی

میخنده و چیزی نمیگه.با صدای جیغ جیغی دختری سرمو بلند میکنم که همون دختره رو میبینم که توی حیاط لب امیرسام رو بوسید.

دختر:امیرم پامیشی بریم برقصیم؟حوصلم سر رفته.

با عصبانیت بلند میشم و ظرف پفک رو میکوبم روی میز کنارم و به سمت دستشویی میرم تا دستامو بشورم.وارد دستشویی میشم و دستامو میشورم دختره ازگل همچین با ناز و عشوه گفت امیرم حاله بهم خورد.

داشتم دستامو میشستم و خفن توی فکر بودم. سرمو که میارم بالا با چیزی ک پشت سرمه جیغی میکشم و دستمو روی قلبم میزارم با حرص برمیکردم سمت اون هاله ی سیاه یا همون اق رضای خودمو □

با حرص میگم: د مگه مرض داری اینطوری میای بچم سقط شد؟
(بچه داری مگه؟)

جنی: میام براتا

— بچه میترسونی؟

جنی: نه نویسنده میترسونم

— پرو)

خس خسی میکنه و یهو غیب میشه با اخم از خونه خارج میشم. توی حالت ملکه ایم فرو میرم و با مغروریت به سمت ظرف پفکم میرم خیلی خوشمزه بود.

واس خودم توپی میخورم که جسی میگه: جنی پپر وسط

یه جوری نگاش میکنم که مگه: خوب نپر وسط اروم اروم بیا.

خیز برمیدارم سمتش که فرار میکنه.

زن: دختره خیلی با ابهته

زن دوم: اره بابا خواهراش با اینکه خیلی مغرورن ولی جلوی این جرئت نمیکنن کاری کنن.

زن سوم: خیلی هم خوشگله.

زن اول: اره به چشماش میخوره ابی باشه

زن سوم: اره ایبه.

بلند میشم که دستی دور کمرم حلقه میشه.

امیرسام: دیگه دور از من جای نشین کل پسرا چشمشون روی تو بود

— خب بتوجه؟

کمرمو محکم فشار میده و میگه: حق ندارن نگا کنن.

اخم میکنم که دستمو میکشه به سمت وسط پیست بیره که تند دستمو از دستش بیرون میکشم برمیکردم

سستم: بیا بریم وسط

با غرور میگم: یه ملکه هیچ وقت شان خودشو پایین نیاره که بره وسط یه عده رعیت برقصه.

امیرسام: یا رقص بلد نیستی

— بلدم ولی خوشم نمیاد بین اینایی که معلوم نیست چیکار میکنن برقصم.

امیرسام: نخیر بلد نیستی

کیت: اتفاقا جنی رقص حرفه ای بلده. ولی تاحالا توی هیچ مجلسی نرقصیده فقط یک بار برای ما سه نفر و پدرم رقصید

لبخند مغروری میزنم میام برم که دستم کشیده میشه و میوفتم توی بغل امیرسام منو میبره وسط که همه میرن کنار و فقط ما چهارخواهر برادر وسط میمونیم. با اخم غلیظی زل میزنم به امیرسام و ناچار دستمو دور گردنش حلقه میکنم و اروم ولی ماهرانه همراهیش میکنم. زیرگوشم میگه: نگاه خلیا خیره اته.

— من کاری با دیگران ندارم

گردنمو ریز میبوسه.

— نکن

امیرسام: چرا؟

— قلقلکم میاد بعدش زشته مردم میبینن

امیرسام: من کاری با دیگران ندارم.

زیر گوشش میگم: بچه پروی تقلب کار

امیرسام: نکن بچه کار دستت میدما

چشم غره ای بهش میرم که یه دور منو میچرخونه و روی دستاش خم میشم. روم خم میشه و تند لبامو میبوسه که صدای جیغ میره هوا فک کنم هرچهارتایشون همین کارو کردن. با اخم به امیرسام خیره میشم. وقتی اهنگ تموم میشه چهار نفرشون جلوی پامون زانو میزنن و جعبه ی مخملی سرخی جلومون میگیرن.

گیج زل میزنم به امیرسام جسی تا به خودش میاد جیغ میکشه و میپره بغل حسام. کیت هم بله ی با خجالتی میگه و کاملیا حلقه رو در میاره و دستش میکنه. همه نفس ها حبس میشه و

به من زل میزنن. دو دو زدن چشمای امیرسام رو میبینم نمیخوام توی جمع غرورشو بشکنم پس با صدای جدی میگم: بله

جسی و کیت و کاملیا بجای اینکه پیرن بغل پسرا هجوم میارن سمت من که تند جا خالی میدم میوفتن رو امیرسام با غضب نگاهشون میکنم که تند پا میشن و محکم بغلم میکنن. اون چهارتا برادرم همو بغل میکنن. جسی: برم بالا گوشیمو بیارم عکس بگیرم

جسی میره بالا ولی به چند ثانیه نمیکشه که جیغ بلندش باعث سکوت خونه میشه تند از پله ها میاد پایین و خودشو توی بغلم میندازه با تعجب بهش خیره میشم. _چته جسی؟

فقط با بالا اشاره میکنه و هق هقش بلند میشه با اخم میندازمش بغل کیت و بدون توجه به صدای زدناي امیرسام بالا میرم وارد اتاق جسی و حسام میشم که چشمام گرد میشه. با خون روی زمین نوشته (جنی مال منه □) با عصبانیت اب به سمت دیوار پرت میکنم و تند میرم پایین. همه نگران به من خیره شدن د اخه الان من چی بگم؟

با اخم به سمتشون میرم که امیرحسین تندمیگه: چی بود؟ امیرسام که صدایش از خشم میلرزید گفت: روی دوار نوشته جنی مال منه چشمای همه گرد میشه. با اخم روی مبلی میشینم و ارنجمو روی زانو هام میزارم و سرمو توی دستم میگیرم مهمونی باز به جو اول برگشته که صدای کسی باعث میشه قاطی کنم و تبدیل بشم جنی که همه ازش وحشت دارن.

دختر: هه خوب خودتو به امیرسام انداختی دختره ی قربتی، تا حالا چندبار هم خوابش شدی که خر شده تورو بگیره؟ هان؟ واقعا برات متاسفم دختره عفریته.

توی یه حرکت ناگهانی بلند میشم و گلوی دختره رو میچسبم و محکم میکوبمش توی دیوار کنار دستم نگاه همه روی ما ثابت میمونه دختره دست و پا میزنه صورتش به کبودی میخوره میغرم: بین جوجه بار اخرت بود با من، اینطوری حرف زدی، هرزگی های خودتو به من نچسبون افتاد؟ امیرسام بازومو میکشه که از داغی بدنم دستشو تند میکشه.

محکم تر گلوی دختره رو فشار میدم و میغرم: دیگه جلوی چشم من نیای. ولش میکنم و هولش میدم که میخوره زمین با لحن ترسناکی میگم: هری

دختره رو به زور میبرن بیرون. با خشم از خونه بیرون میزنم و میخوام بدوم که کسی بازومو میکشه و میوفتم توی بغلش

با عصبانیت برمیگردم سمت کسی که دستمو کشیده که با امیرسام مواجه میشم میغرم: چیه؟ حتما باز هم میگی عشقمه حق نداری باهاش اینطوری حرف بزنی؟

امیرسام: جنی اروم باش موهات اتیشی شده. چشمتا قرمز شده بس کن. اون یه حرفی زد جیغ میکشم. فقط یه حرف زد؟ لقب خودشو خاندانشو به من میده، میگه تو هرزه ای که امیرسام رو مال خودت کردی، میگه چندشب هم خوابش بودی، میگه...

با قرار گرفتن لباس روی لبام چشمام از تعجب گرد میشه. وقتی به خودم میام پش میزنم و باز جیغ میکشم: د همین کارا رو میکنی که حرف در میارن دیگه.

امیرسام: جنی اروم باش اروم من بعدا باهاش حرف میزنم.

انگشتمو با تهدید جلوش تکون میدم. تو فقط جرئت داری از صد متری اون رد شو بین خاکسترت میکنم یا نه. فهمیدی؟

چشماش گرد میشه با اخم بهش زل میزنم و راه میوفتم برم که باز بازومو میکشه.

— چیه؟ بابا الان تو باید بسوزی چون بدن من داغه چرا همچین راحت دست میزنی به من؟

امیرسام: یادت رفته عنصر منم اتشه. درضمن کجا میخوای بری؟

— سرقبر نداشتم.

خندشو میخورم و منو میکشه سمت پارکینگ و میگه: بیا سوار شو بریم خونه بابا بزرگم

با اخم سوار ماشین میشیم و بدون حرفی راه میوفته به سمت خونه فرخ. وقتی میرسیم بدون حرفی میرم سمت

اتاق و بدون توجه به حضور امیرسام پیرهنو در میارم و تیشرت گشادی تنم

میکنم همراه شلوار جین تنگ بین چی شد. میرم توی حمام موهامو باز میکنم و میشورمش بدنم رو داغ میکنم

تا موهام خشک شه. ارایشمم پاک میکنم و خودمو روی تخت پرت

میکنم. امیرسام هم کنارم دراز میکشه و میگه: تو نمیگی اونطوری جلوی من لباس عوض میکنی من یه کاری

دستت میدم؟

بهش پشت میکنم و میگم: کبریت بی خطری

قهقهه میزنه و منو به سمت خودش میکشه و روم خیمه میزنه. با چشمای گشاد شده زل میزنم بهش که با خنده میگه: من کبریت بی خطر؟

سرمو تکون میدم و اوهمی میگم. با خنده سرشو تو گردنم فرو میکنه که شیشه اتاق با صدای مهیبی میشکنه

به تندی میشینم رو تخت و امیرسامو پس میزنم!

صداهای عجیبی میاد!

سریع بلند میشم که همراه من امیرسامم بلند میشه با حیرت به شیشه پودر شده جلوی پامون نگاه میکنیم

به حدی ریز و پودر شده انگار نمکه!

مطمعنم اسیبی نمیزنه از بس پودر شده پس قدمی به جلو برمیدارم که دستم از پشت گرفتار دست مزاحم

همیشه در صحنه

امیر سام

میشه!

و پشت بندش صداس:

کجا میری تو مگه نمیینی شیشه شکسته؟

پوزخندی میزنم و درحالی که دستمو به کمرم زدم با تمسخر میگم:

هه تو به این میگی شیشه شکسته؟

پوودره پوودر!

میفهمی؟

پر تمسخر تر از من میگه:

اونقدر خنگ نیستی که نفهمی شکستن شیشه عادی نبوده و از اون خرابه نشات میگیره پس حتما اسیبی بهت

میزنه!

صامت نگاش میکنم! میخواد نظرمو عوض کنه ولی کور خونده!

_درضمن اگر زخم بشی جاش خوب نمیشه میدونی که!

و پوزخندی میزنه!

عصابمو متشنج کرده دیگه تحمل ندارم!

با کف دست راستم هولش میدم عقب و میگم:

اختصاصی کافه تک رمان

کارای من به تو مربوط نیست!

با لبخندی واضح میگه:

از بله ای که دادی مشخصه!

با به یاد افتادن اون بله اجباری نیشخندی تحویلش میدم و:

این فکرو از سرت بیرون کن که حرفای من جدی بوده باشه بعدا راجع بهش حرف میزنیم!

میخواد جوابمو بده که صدای جیغ دخترا بلند میشه!

لعتی انقدر حرف زد نفهمیدم چی شد!

بی مکث به سمت دراتاق میرم و ازش خارج میشم و تا رسیدن به در حیاط میدوم!

باشتاب در رو باز میکنم که از دیدن هاله جلو پام مات میمونم و با شک

یه قدم عقب میدارم!

صدای جیغ دخترا هنوزم میاد و اجازه نمیده ازین موجود واهی بترسم پس با تمام قوا به سمتش اتیشی پرت

میکنم که قبل رسیدن اتیش بهش محو میشه و اتیش به درختی میخوره و

درخت سراپا اتیش میشه و نور نارنجی رنگی اطرافو میگیره!

بی توجه بهش به سمت خرابه پا تند میکنم تا دلیل جیغ های بی پایان خواهرامو بفهمم!

و این صداها شاید ترسناک ترین و دلهره اورترین اتفاق تو زندگیم باشه!

جیغ خواهرام

تنها عزیزانم بعد پدر!

با تعجب روی تخت میشینم امیرسام هم خیره شده به شیشه خورد ها. بلند میشم که به سمت پنجره برم که

یهو سنگی به سمتم میاد که اگه به موقع جا خالی نمیدادم میخورد توی

صورتتم. با اخم غلیظی به خونه خرابه خیره میشم. میبینم رضا رو که از پشت پنجره بهم خیره شده. با امیرسام از

اتاق خارج میشیم که خواهرام و پسرا رو میبینیم روی مبل نشستن و حرف

میزنن. روی مبلی میشیم که همشون بهم زل میزنن.

جسی: صدای شکستن چی بود؟

امیرسام: رضا، با سنگ زد توی پنجره

همه متعجب میشن.

اختصاصی کافه تک رمان

با داد امیرسام بهش خیره میشم

امیرسام: امکان نداره بزارم همچین کاری کنی

کیت: سام این تنها راهه

امیرسام: همیشه

امیرحسین: امیر...

_من میرم و احتیاج به اجازه ی کسی ندارم

بلند میشمو میگم: بلند شید.

همشون به ناچار بلند میشن و وسائل رو امادع میکنن اخمای امیرسام به شدت توی همه، وقتی همه چیز آماده

میشه از خونه خارج میشم و به سمت خونه خرابه میرم وارد خونه میشم وارد

پذیرایی میشم و دور و اطرافمو نگاه میکنم که حس میکنم چیزی پشت سرمه برمیگردم که با رضا رو به رو

میشم صدای خش داری ازش بلند میشه.

رضا: تو... مال... منی

_کی گفته؟

دورم چرخ میزنه و میگه: چون... نترسی... و... از... من... واهمه... نداری

_من به تو نمیخورم اصلا من روح ندارم من یه مرده ی متحرکم

رضا: یعنی... چی...؟

_یعنی اینکه من یه خون اشامم، نمی‌میرم و اگه بمیرم روحی ندارم

عصبی نعره ای میکشه و محکم میزنه بهم که پرت میشم توی دیوار و اخی میگم روی زمین میوفتم گوشه لبم

خون میاد میام بلند شم که محکم پرتم میزنه توی دیوار جیغی میکشم و

که با ترس ازم فاصله میگیره خدا کنه بچه ها کارا رو انجام داده باشن. با عصبانیت کل خونه رو بع اتیش

میکشم و خودمو از پنجره پرت میکنم توی حیاط

صدای پر ترس جسی میاد

جسی: جنی خوبی؟ جنی

خشن بهش خیره میشم که حرفشو میخوره. تند بلند میشم و به سمتشون میدوم که چشمای همه با دیدن من

متعجب میشه

حسام، تو رفتی با این حرف بزنی یا دعوا کنی؟

به خودم نگاهی میندازم یکم لباسام پاره شدن و دستم زخمی
کاملیا: لبِت پاره شده و کنار ابروت زخمه.

__بیخیال بریم سمت قبرستون

یهو میرم توی هوا جیغی میکشم که امیرسام زیر گوشم میغره: ساکت به اندازه ی کافی از دستت کفری هستم

حق نداری بری سمت اون قبرستان

__حق نداری به من دستور بدی

داد میزنه: من حق همه کار دارم، با عصاب من بازی نکن که الان به شدت عصبی هستم یه کاری دست
دوتامون میدم.

میام یه جیغ خوشگلی سرش بکشم که میگه: جیغ بکشی میبرمت بالای سر و میندازمت زمین.

اخم میکنم و سرمو توی سینهش میزارم که وارد خونه میشیم و منو به سمت اتاق خوابمون میبره. وقتی منو روی
تخت میذاره به سمت بیرون میره که صدای کسی توی گوشم میپیچه.

((جنی برگرد، جنی بهت نیاز داریم، جنی، جنی برگرد، خواهش میکنم برگرد... اشلان... اشلان))

سیخ توی جام میشینم که بدنم درد میگیره. مظطربم، میتروسم اشلان چی؟ چرا پدرم ارتباط ذهنی بر قرار
کرد؟ اشلان، خدای من.

از اتاق با شتاب بیرون میرم امشب باید ماجرای این روح لعنتی رو برای همیشه ببندم. تا به سمت در میرم دست
کسی به شدت منو به عقب میکشه.

امیرسام: کجا؟

با اضطراب بهش خیره میشم و میگم: باید امشب کار رضا رو تموم کنم. امیر اتفاق بدی داره میوفته باید برگردم
سرزمینم.

توی چشمم زل میزنه و میگه: صبر کن بچه ها هم بیاریم.

میره و تند با بچه ها برمیگرده. همه با سرعت خون اشامیمون به سمت قبرستون میریم. همه جا تاریک بود و
هوهو یه جغد سیاه زشت به ترسناکیش اضافه میکرد بدجور کلافه بودم. وقتی

وارد قبرستون میشیم هر کدوم به یه سمت میریم.

((کیت))

با ترس و چشمای گشاد شده خودمو توی بغل احسان جمع کردم میترسیدم خیلی زیاد از بچگی با اینطور جاهایی میترسم. ولی جنی از هیچی نمیترسید و پدرم از همین خصلت جنی میترسید، میگفت این دختر از هیچی نمیترسه و هرکاری بخواد میکنه. الحق که راست میگفت. با صدای چیز جیغ بلندی میکشم و میپریم هوا و پامو دور کمر احسان میندازم. منو محکم میگیره و با خنده میگه: هیچی نبود خانومم فقط یه شاخه درخت بود.

سرمو توی سینش پنهان میکنم و میگم: من میترسم.

احسان: پس توی بغلم بمون

یکم میچرخه که میگه: اینجا قبری نیست به اون اسم.

— بریم پیش جنی

احسان: چرا همتون به جنی تکیه میکنین؟

— چون از هممون قدرت مند تره و میتونه مراقبمون باشه

احسان: ولی خانومم جنی هم نمیتونه همیشه مراقبتون باشه، جنی هم شاید یه خون اشام باشه ولی خسته میشه، جنی هم احساس داره ولی بخاطر شماها نمیداره بروز پیدا کنه.

— جنی از بچگی سرد بود، جنی احساس نداره، شاید داشته باشه ولی خود جنی نمیخواد احساس داشته باشه، میگه احساس جلوی رشد ادم هارو میگیره، میگه نمیخوام با احساس تصمیم بگیرم.

((کاملیا))

بعد از جداشدن از بچه ها دلشوره میاد سراغم.

امیرحسین: کاملیا نگران نباشه اتفاقی نمیوفته

— میترسم، جنی هم مضطرب بود.

امیرحسین: کاملیا چیزی نمیشه، جنی شاید بخاطر چیز دیگه ای نگرانه.

— نمیدونم

با سگی که جلوم میبینم نا خداگاه جیغی میکشم و پشت امیرحسین پناه میگیرم که میخنده و یکم سگه رو میترسونه که میره.

امیر: سگه هم رفت اینجام اینطور قبری نیست.

— بریم پیش جنی من میترسم

امیر: مگه جنی چی داره که همتون با دیدنش آرامش میگیرید؟

— جنی شده از جوش میگذره ولی نمیداره اسیبی به ما برسه.

پوفی میکنه و منو توی بغلش میگیره و به سمت جایی میریم که جنی و امیرسام رفتن

((جنی))

با حسام دونه دونه قبرهارو نگاه میکردیم ولی نبود که نبود آخرش هم به سمت جایی رفتیم که جنی رفته بود.

حسام: توی خودتی عزیزم

— جنی امشب یه چیزیش بود، تا قبل اینکه امیرسام ببرش توی اتاق خوب بود ولی... ولی وقتی جلوی در دیدمش

فهمیدم اضطراب داره، جنی ادمی نیست که مضطرب بشه.

حسام: جسی عزیزم جنی تحت فشار زیادیه. باید بهش حق بدی.

— نمیدونم فقط خداکنه اتفاقی نیوفته.

حسام: اتفاقی نمیوفته امیرسام باهاشه.

— خیلی مغرورن

حسام: جنی کوتاه نیامد و گرنه امیرسام زیاد هم مغرور نیست

— جنی اینطوری بزرگ شده، مغرور و خودخواه، پدرم خواست اینطوری بشه البته مادرمون هم خیلی مغرور بود

حسام: پس شماها چرا اونطوری نیستید؟

— چون جنی تنها بزرگ شده، جنی وقتی 50 سالش بود رفت از پیش هممون رفت، جنی تقریباً 60 سال تنها زندگی

کرد و روی قدرت هاش کار کرد، جنی بدو کمک دیگران به اینی که

هست تبدیل شد، جنی وقتی برگشت پدرم اونو سنگ دل آموزش داد و جنی تبدیل شد به اینی که الان

هست، جنی بخاطر اون 60 سال مغروره، من و خواهرام همه معلم و صد نوع استاد

داشتیم توی ناز و نعمت بزرگ شدیم طعم هیچ چیز بدی رو نچشیدیم ولی جنی همه تجربه ای داره.

حسام: نمیدونم چی بگم واقعا.

((جنی))

دنبال قبر رضا بودیم که امیرسام گفت: جنی؟ چیزی شده؟

نگاهی بهش میندازم و سرمو تکون میدم. میام یه قدم بردارم که صدای داد امیرسام بلند میشه

امیرسام: مواظب باش

ولی دیر میشه چون با صورت میخورم زمین. با درد چشمام رو باز میکنم که با دیدن اسم روی قبر چشمام برق میزنه. ((رضا غلامی))

با خنده بلند میشم که صدای خواهرام میاد.

بیاید پیداش کردم

کاملیا میاد جلو و با مهارت خاک هارو کنار مبزنه که جسدی پیدا میشه متعجب میگم: مگه شماها مرده هاتونو توی تابوت نمیذارین؟
امیرسام: نه.

اخم میکنم کسی به سمت جنازه نمیره که توی قبر میپرم و اسکلت هارو بیرون میارم و میام بالا جسی یکم از نمکی که آورده روی اسکلت میریزه که با قدرت اتیش رو به سمتش پرت

میدم و یهو اتیش میگیره. صدای جیغ گریه التماس داد، زجه توی گوشم میپیچه. گوشمو میگیرم کیت و کاملیا و جسی توی بغل پسرا جمع شدن. شاید بشه از دست این صدا راحت

شد. برمیگردم و سرمو توی سینه ی امیرسام پنهان میکنم که دستاش گوشامو میگیره دستای منم ناخداگاه بالا میرن و گوشای اونو میگیره. بعد چند دقیقه صدا قطع میشه. از بغل امیرسام

بیرون میام و برمیگردم سمت اسکلت ها که چیزی ازشون نمونده پس شر رضا هم کنده شد. با خوشحالی برمیگردم و میپرم توی بغل امیرسام و محکم لباسو بوس میکنم و میگم: وای شر

این مزاحم از سرمون کنده شد.

امیرسام با چشمای گرد بهم خیره میشه صدای خنده ی جمع بلند میشه تازه میفهمم چیکار کردم میخوام بیام پایین که امیرسام نمیذاره.

امیرسام: چشمات درویش خانومم خجالت کشید. اییش.

میخندم که جسی با صدای ناراحتی میگه: چیزی شده جنی؟

با صدای ناراحتش یاد هشدار میوفتم. ((اشلان)) چشمام رو میندم و از بغل امیربیرون میام و میگم: چیزی نیست برگردیم خونه.

بعدش خودم به سرعت شروع به دویدن میکنم. وقتی به خونه میرسیم وارد پذیرایی میشم که کیت میگه: بکو چی شده جنی

با درموندگی میگم:اشلان...نمیدونم یه صدایی توی ذهنم اومد صدای پدر بود میگفت برگرد اشلان دیگه چیزی نگفت باید برگردم.

چشمام هر سه تاشون میلرزه از ترس.

احسان:حالا کی هست؟

کاملیا:بزرگ ترین و بی رحم ترین خون اشام که توی گروه گرگینه هاست طرف اوناس.

حسام:قدرتش چیه؟

کیت:آتش

امیرحسین:خب مثل جنیه تازه جنی قوی تره.

جس:راست میگه جنی تو چهار قدرت داری ولی اشلان یکی میتونی شکستش بدی

عصبی داد میزنم:د اخه چرا نیمفهمید؟من 60سال روی 4تا قدرت کار کردم.اشلان 60سال از من بزرگ تره.از

30سالگی تمرین داشته.اشلان 180سالشه و 150ساله که روی قدرت آتش

کار کرده.چرا نیمفهمید؟اشلان با یه دستش منو محار میکنه.

روی مبل میشینم و سرمو توی دستم میگیرم صدا از کسی در نییاد.

کیت:پاشید و سائل رو جمع کنید باید برگردیم.

_نمیخواد.شما 7نفر اینجا میمونید باید از خانواده اتون مراقبت کنید،اشلان بی رحمه و الان صد در صد میدونه

شماها تبدیل شدید پس نباید بزارید بهتون آسیب برسونه.مراقب بقیه باشید.

جسی:اما همیشه جنی،اونجا به ما احتیاج...

چنان داد میزنم که رنگ پریدش پریده تر میشه.

_وقتی میگم نمیخوام هیچ کدومتون بیان یعنی نمیخوام واسه من دلیل نیار این یه دستوره

صدای از کسی در نییاد به سمت اتاقم میرم و تند وسائلم رو جمع میکنم و بعد پوشیدن مانتو و شالی از اتاق

خارج میشم

_مسافران عزیز از مرز ایران خارج شدیم...

با شنیدن این خبر همه به تکاپو میوفتن و من؟

هه چه خبره مگه؟همونجور نشسته شال ازاد روی سرمو برمیدارم و دستی به موهام که دنب اسبی بستم

میکشم و مانتو جلو بازمو درمیارم و زیرش یه تاپ تنمه!

نفسی میگیرم و همه رو توی ساک کوچیک بغل پام میذارم!
و به فکر فرو میرم

_جنی بذار ما هم بیاییم کمکت میکنیم
همونجور که وسایلمو جمع میکردم گفتم:
جسی حرف نزن قبلا دلیشو گفتم پس حرفی نیمونه
بعدهش پامیشم می ایستم و به خواهرام که نگران نگاهم میکنن زل میزنم!
فقط بخاطر خودشونه نه من اجازه نمیدم!
بی حرف زیپ ساکمو میبندم و دستشو میکشیم و به سمت خارج از اتاق راه میوفتن که خواهرام هم مثل جوجه
دنبالم میان به در حیاط رسیدم و وقت رفتنه!
با تک تکشون خدافظی میکنم همشون ناراحتن!
از مرد و زن!

امیر سام با لحن ناراحتی که از وقتی فهمیده قراره برم تو حرفاشه میگه:
حداقل بذار تا فرودگاه برسونمت!
با لحن قاطع میگم:

نه...قبلا که گفتم میخوام تنها برم!

و درو باز میکنم و دستی تکون میدم و خارج میشم و به سمت تاکسی میرم!
_خانوم میل نمیکنید غذاتونو؟

با صدای مهماندار به خودم میام و چشمامو باز میکنم و به ظرف جلوم خیره میشم و فقط اب میوه شو برمیدارم
و ظرف رو تحویلش میدم و میگم:
همین کافیه!

تنها چیزایی که غیر خون و مشروب خوردم اب میوه و توپی (پفک) بوده پس چیز دیگه ای نمیخورم!
ذهنمو از هرچیزی خالی میکنم و سعی میکنم فقط به اشلان و نقشه ای که میخوام براش بکشم فکر کنم
همینجور که اب میوه میخورم چشمامو میبندم و فکر میکنم!
_امیدوارم سفر خوبی رو داشته باشید به مقصد رسیدیم!
خانوم لطفا پیاده شید!

چشمامو باز میکنم و بلند میشم و دستی به لباسام میکشم و ساک کوچیکمو برمیدارم و به سمت در خروجی میرم و از هواپیما همراه بقیه خارج میشم و وقتی پام به سر زمین خودم میرسه نفس عمیقی میکشم و لبخندی رو لبم میاد ولی با فکر به اینکه خواهرام پیشم نیستن اخمی روی پیشونیم میاد به کنارم نگاه میکنم تو این مدت عادت داشتم امیر سام کنارم باشه و الان با نبودنش اخمم غلیظ تر میشه!
سعی میکنم بهشون فخر نکنم

ملکه خون خوار، [16:07 10,09,16]

صدای پر ترس جسی میاد

جسی: جنی خوبی؟ جنی

خشن بهش خیره میشم که حرفشو میخوره. تند بلند میشم و به سمتشون میدوم که چشمای همه با دیدن من متعجب میشه

حسام: تو رفتی با این حرف بزنی یا دعوا کنی؟

به خودم نگاهی میندازم یکم لباسام پاره شدن و دستم زخمی

کاملیا: لب ت پاره شده و کنار ابروت زخمه.

__بیخیال بریم سمت قبرستون

یهو میرم توی هوا جیغی میکشم که امیرسام زیر گوشم میگره: ساکت به اندازه ی کافی از دستت کفری هستم

حق نداری بری سمت اون قبرستان

__حق نداری به من دستور بدی

داد میزنه: من حق همه کار دارم، با عصاب من بازی نکن که الان به شدت عصبی هستم یه کاری دست دو تامون میدم.

میام یه جیغ خوشگلی سرش بکشم که میگه: جیغ بکشی میبرمت بالای سر و میندازمت زمین.

اخم میکنم و سرمو توی سینهش میزارم که وارد خونه میشیم و منو به سمت اتاق خوابمون میبره. وقتی منو روی

تخت میذاره به سمت بیرون میره که صدای کسی توی گوشم میپیچه.

((جنی برگرد، جنی بهت نیاز داریم، جنی، جنی برگرد، خواهش میکنم برگرد... اشلان... اشلان))

سیخ توی جام میشینم که بدنم درد میگیره. مظطربم، میترسم اشلان چی؟ چرا پدرم ارتباط ذهنی بر قرار کرد؟ اشلان، خدای من.

اژ اتاق با شتاب بیرون میرم امشب باید ماجرای این روح لعنتی رو برای همیشه ببندم. تا به سمت در میرم دست کسی به شدت منو به عقب میکشه.

امیرسام: کجا؟

با اضطراب بهش خیره میشم و میگم: باید امشب کار رضا رو تموم کنم. امیر اتفاق بدی داره میوفته باید برگردم سرزمینم.

توی چشمام زل میزنه و میگه: صبر کن بچه ها هم بیاریم.

میره و تند با بچه ها برمیگرده. همه با سرعت خون اشامیمون به سمت قبرستون میریم. همه جا تاریک بود و هوهو یه جغد سیاه زشت به ترسناکیش اضافه میکرد بدجور کلافه بودم. وقتی وارد قبرستون میشیم هر کدوم به یه سمت میریم.
(کیت))

با ترس و چشمای گشاد شده خودمو توی بغل احسان جمع کردم میترسیدم خیلی زیاد از بچگی با اینطور جاهایی میترسم. ولی جنی از هیچی نمیترسید و پدرم از همین خصلت جنی میترسید، میگفت این دختر از هیچی نمیترسه و هرکاری بخواد میکنه. الحق که راست میگفت. با صدای چیز جیغ بلندی میکشم و میپریم هوا و پامو دور کمر احسان میندازم. منو محکم میگیره و با خنده میگه: هیچی نبود خانومم فقط یه شاخه درخت بود. سرمو توی سینش پنهان میکنم و میگم: من میترسم.

احسان: پس توی بغلم بمون

یکم میچرخه که میگه: اینجا قبری نیست به اون اسم.

— بریم پیش جنی

احسان: چرا همتون به جنی تکیه میکنین؟

— چون از هممون قدرت مند تره و میتونه مراقبمون باشه

احسان: ولی خانومم جنی هم نمیتونه همیشه مراقبتون باشه، جنی هم شاید یه خون اشام باشه ولی خسته میشه، جنی هم احساس داره ولی بخاطر شماها نمیذاره بروز پیدا کنه.

جنی از بچگی سرد بود، جنی احساس نداره، شاید داشته باشه ولی خود جنی نمیخواد احساس داشته باشه، میگه احساس جلوی رشد ادم هارو میگیره، میگه نمیخوام با احساس تصمیم بگیرم.

((کاملیا))

بعد از جدا شدن از بچه ها دلشوره میاد سراغم.

امیر حسین: کاملیا نگران نباشه اتفاقی نیوفته

میتروسم، جنی هم مضطرب بود.

امیر حسین: کاملیا چیزی نمیشه، جنی شاید بخاطر چیز دیگه ای نگرانه.

نمیدونم

با سگی که جلوم میبینم نا خداگاه جیغی میکشم و پشت امیر حسین پناه میگیرم که میخنده و یکم سگه رو میترو سونه که میره.

امیر: سگه هم رفت اینجام اینطور قبری نیست.

بریم پیش جنی من میتروسم

امیر: مگه جنی چی داره که همتون با دیدنش آرامش میگیرید؟

جنی شده از جوش میگذره ولی نمیذاره اسیبی به ما برسه پوفی میکنه و به سمت جایی که جنی و امیر سام رفتن میریم!

((جسی))

با حسام دونه دونه قبرهارو نگاه میکردیم ولی نبود که نبود آخرش هم به سمت جایی رفتیم که جنی رفته بود.

حسام: توی خودتی عزیزم

جنی امشب یه چیزیش بود، تا قبل اینکه امیرسام ببرش توی اتاق خوب بود ولی... ولی وقتی جلوی در دیدمش فهمیدم اضطراب داره، جنی ادمی نیست که مضطرب بشه.

حسام: جسی عزیزم جنی تحت فشار زیادیه باید بهش حق بدی.

نمیدونم فقط خداکنه اتفاقی نیوفته.

حسام: اتفاقی نیوفته امیرسام باهاشه.

حیلی مغرورن

حسام: جنی کوتاه نمیاد و گر نه امیرسام زیاد هم مغرور نیست

_جنی اینطوری بزرگ شده، مغرور و خودخواه، پدرم خواست اینطوری بشه البته مادرمون هم خیلی مغرور بود
حسام: پس شماها چرا اونطوری نیستید؟

_چون جنی تنها بزرگ شده، جنی وقتی 50 سالش بود رفت از پیش هممون رفت، جنی تقریباً 60 سال تنها زندگی
کرد و روی قدرت هاش کار کرد، جنی بدو کمک دیگران به اینی که
هست تبدیل شد، جنی وقتی برگشت پدرم اونو سنگ دل آموزش داد و جنی تبدیل شد به اینی که الان
هست، جنی بخاطر اون 60 سال مغروره، من و خواهرام همه معلم و صد نوع استاد
داشتیم توی ناز و نعمت بزرگ شدیم طعم هیچ چیز بدی رو نچشیدیم
ولی جنی همه تجربه ای رو داره
_نمیدونم چی بگم واقعا

حسام ساکت و تو فکر بود که حس کردم صدای خس خس از بقلم میاد!
یه نگاهی انداختم و با چیزی که دیدم جیغ بلندی کشیدم و عقب عقب رفتم که نمیدونم پام به کجا گیر کرد و
با پشت خوردم زمین و اون روح همینجور داشت بهم نزدیک میشد و
خودشو به زمین میکشید و از گودال خالی چشماش خون بیرون میزد... همونجور افتاده خودمو به عقب میکشیدم
و قدرت جیغ کشیدن هم دیگه نداشتم... حس کردم داره تند تر میاد با لرز
بلند شدم و پشتمو کردم و دویدم و دویدم اونقدر که دیگه صدای خس خس نشنیدم ایستادم و دستمو به زانو
گرفتم و نفس نفس میزدم سرمو که بالا اوردم بیش از پیش ترسیدم و عرق
سردی از گودی کمرم به راه افتاد هیچکس اون اطراف نبود تنها بودم تنهای تنهای به دور و برم نگاه کردم
وای نه دستمو به سرم گرفتم و چرا هیچکس نیییست؟؟؟
حسام نیست جنی نیست کیت
کاملیا...

خدای من چکار کنم؟

ار ترس نفسام به شماره افتاده بودم هیچ جایی قابل دیدن نبود همه جا تاریک بود و تنها یه قدم جلوی پامو
فقط میدیم!

به زیر پام نگاه کردم و با دیدن مار قطور جلوی پام که سرش بالا بود جیغ فرابنفشی کشیدم و با هول از حواس
پرتی پامو روش گذاشتم که صدای قرچ چندشی داد و بعدش صدای جیغ

پیای زنی اومد و تو گوشم اگو میشد بدنم به رعشه افتاده بودم و دندونام به میخورد و صدای میداد و حال بدمو بدتر میکرد زانو هام میلرزید افتاد زمین و دستم خاک روی زمینو مشت کرد که حس کردم چیزی لابه لای انگشتم وول میخوره با ترس و ضعف نگاهی به دستم کردم و با دیدن عقرب بین انگشتم همون یه ذره نفسمم رفت و به سکسکه افتادم و بی جون دستمو تکون دادم تا بیوفته ولی...با سوزش عجیب دستم بی جون با دست دیگم دست نیش خوردمو محکم گرفتم و با ضعف و نفس نفس و سرمو نزدیک دستم کردم تا زهرو مک بزوم و تف کنم ولی بین راه بی جون با شونه محکم به یه سنگ قبر خوردم و با چشم دیدم که مار و عقرب میخزن و به طرفم میان و روح رضا از دور نگاهم میکنه....

((جنی))

با شنیدن صدای جیغ جس به عقب برگشتم و دیدم روی زمین افتاده تا اومدم به سمتش برم بلند شد و با سرعت دوید!

پاتند کردم و به سمتش رفتم ولی توی تاریکی نفهمیدم چطوری غیب شد! با سردرگمی دستی توی موهام کشیدم حسام دیوونه شده بود و هی اینطرف و اونطرف میرفت و اگر پسرا نمیگرفتنش اونم گم میشد

با صدای جیغ های متعدد جس وحشت وجودو همرو گرفت! به سمت صدا دویدم و هرچه نزدیک تر میشدم صدا دور تر میشد تا اینکه محو شد! نفسمو با صدای بیرون و دادم و خواستم برگردم برم پیش بچه ها که دیدم گم شدم!

((کیت))

کیت

روی زمین نشستم و گریه سر دادم!

جسی چیشدددد؟؟؟

جنی کوووو؟

خدایا!!!!!!.....

خواهرامو میخوام...

هق هق میکردم که تو اغوشی ارامش بخش فرو رفتم!

و صدای گریم بلندتر شد!

((کاملیا))

کیت رو تو بغلم گرفتم و باهم گریه میکردیم پشتوانه ما نیست خدایا!!

جسیکا چش شده چرا جیغ میزد یعنی جنی پیداش کرده؟

چرا حالا باید این اتفاق بیوفته حالا که داشت کار تموم میشد حالا که جنی کلافه و مضطرب بود!

خواهرامو میخوام!

((راوی))

دختر تو بغل هم گریه میکردن و پسرا نمیدونستن باید چکار بکنن و چطوری خواهرای نارومو اروم کنن! حسام و امیرسام وضع خوبی نداشتند و روی زمین نشسته بودن و مدام دست توی موهاشون میکشیدن و به عشقشون فکر میکردن که داره چیکار میکنه!

امیر حسین به خودش مسلط شد و به طرف دخترا رفت تا ارومشون کنه و احسان به طرف پسرا.....!

همه چیز بهم پیچیده بود و معلوم نبود آخرش چی میشه همه کلافه و نگران بودن...

احسان بچه ها بهتر نیست بریم دنبالشون بگردیم?!

همه امیدوار بهم نگاه کردن که صدای نا امیده امیر حسین به گوششون رسید:

اگر بریم ممکنه اونا برگردن و ما گم بشیم یا حتی هممون با اوما اگر پیداشون کردیم گم بشیم و این فاجعس!

ملکه خون خوار، [17:31 10,09,16]

((جنی))

بو میکشیدم و اروم قدم میزدم و تمرکز کرده بودم شاید جس خونریزی کرده باشه و اینطوری من بوی خون رو بفهمم و پیداش کنم...

هشداار هشداار بوی خون خوووون

محکم بو میکشیدم و به سمتش میرفتم جسمی رو دیدم که افتاده و بوی خورش همه جا رو گرفته!

به سمتش پا تند کردم و وقتی بهش رسیدم با چپندش قدمی به عقب برداشتم!

لاشه گربه مرده بود!

عقب گرد کردم و باز هم به تلاشم ادامه دادم!

و گاهی اوقات فکر اشلان اعصابمو بهم میریخت!

اختصاصی کافه تک رمان

هشدار هشدار بوی خون خوون

به سمتش رفتم و جسم انسان رو دیدم و امیدوار شدم!

بالای سرش رسیدم جسی بود!

بعد از کشیدن زهر عقرب و مار روی کولم انداختمش و الان نمیدونم چکار کنم برای اولین بار نمیدونم!

فکری به ذهنم رسید و سریع روی زمین گذاشتمش و با دستم گوله ی آتش درست کردم و دستمو بالا گرفتم تا شاید بچه ها نور رو ببینن

لبخند خوشحالی زدم...پیداشون کردم!

اتیش رو خاموش کردم و جس رو روی کولم انداختم و با سرعت خون اشامی به سمت نور دویدم!

خوبه که اتیش رو خاموش نکردن!

بهشون رسیدم کیت و کاملیا با سرعت به طرفمون اومدن و امیرسام بعد از خاموش کردن اتیش دستش به طرفمون اومد همراه با پسر!

جسیکا همچنان بی حس و حاله و من منتظرم کارمون تموم شه تا مداواش کنم!

((جنی))

دنبال قبر رضا بودیم که امیرسام گفت:جنی؟چیزی شده؟

نگاهی بهش میندازم و سرمو تکون میدم.میام یه قدم بردارم که صدای داد امیرسام بلند میشه

امیرسام:مواظب باش

ولی دیر میشه چون با صورت میخورم زمین.با درد چشمام رو باز میکنم که با دیدن اسم روی قبر چشمام برق

میزنه.((رضا غلامی))

با خنده بلند میشم که صدای خواهرام میاد.

بیاید پیداش کردم

کاملیا میاد جلو و با مهارت خاک هارو کنار میزنه که جسدی پیدا میشه متعجب میگم:مگه شماها مرده هاتونو

توی تابوت نمیذارین؟

امیرسام:نه.

اخم میکنم کسی به سمت جنازه نمیره که توی قبر میپریم و اسکلت هارو بیرون میارم و میام بالا جسی یکم از نمکی که آورده روی اسکلت میریزه که با قدرت اتیش رو به سمتش پرت میدم و یهو اتیش میگیره. صدای جیغ گریه التماس داد، زجه توی گوشم میپیچه. گوشمو میگیرم کیت و کاملیا و جسی توی بغل پسرا جمع شدن. شاید بشه از دست این صدا راحت شد. برمیگردم و سرمو توی سینه ی امیرسام پنهان میکنم که دستاش گوشامو میگیره دستای منم ناخداگاه بالا میرن و گوشای اونو میگیره. بعد چند دقیقه صدا قطع میشه. از بغل امیرسام بیرون میام و برمیگردم سمت اسکلت ها که چیزی ازشون نمونده پس شر رضا هم کنده شد. با خوشحالی برمیگردم و میپریم توی بغل امیرسام و محکم لباسو بوس میکنم و میگم: نوای شر این مزاحم از سرمون کنده شد.

امیرسام با چشمای گرد بهم خیره میشه صدای خنده ی جمع بلند میشه تازه میفهمم چیکار کردم میخوام بیام پایین که امیرسام نمیذاره.

امیرسام: چشمادر ویش خانومم خجالت کشید. ایییش. میخندم که جسی با صدای ناراحتی میگه: چیزی شده جنی؟ با صدای ناراحتش یاد هشدار میوفتم. ((اشلان)) چشمام رو میندوم و از بغل امیربیرون میام و میگم: چیزی نیست برگردیم خونه.

صدای متحیر کاملیا اومد:

بچه ها زخم ها خوب شدن نگاه کنید!

دستی به گردنم کشیدم سالم بود!

جسی پاشد و گفت:

حال منم بهتره دستکم دیگه زخم نیست.

خوبه بعد از نبود شدنش ماهم خوب شدیم لبخندی زدیم و بعدش خودم به سرعت شروع به دویدن میکنم. وقتی به خونه میرسیم وارد پذیرایی میشم که کیت میگه: بکو چی شده جنی

با درموندگی میگم: اشلان... نمیدونم یه صدایی توی ذهنم اومد صدای پدر بود میگفت برگرد اشلان دیگه چیزی نگفت باید برگردم.

چشمام هر سه تاشون میلرزه از ترس.

احسان: حالا کی هست؟

کاملیا: بزرگ ترین و بی رحم ترین خون اشام که توی گروه گرگینه هاست طرف اوناس.

حسام: قدرتش چیه؟

کیت: آتش

امیرحسین: خب مثل جنیه تازه جنی قوی تره.

جس: راست میگه جنی تو چهار قدرت داری ولی اشلان یکی. میتونی شکستش بدی

عصبی داد میزنم: د اخه چرا نیمفهمید؟ من 60 سال روی 4 تا قدرت کار کردم. اشلان 60 سال از من بزرگ تره. از

30 سالگی تمرین داشته. اشلان 180 سالشه و 150 ساله که روی قدرت آتش

کار کرده. چرا نیمفهمید؟ اشلان با یه دستش منو محار میکنه.

روی مبل میشینم و سرمو توی دستم میگیرم صدا از کسی در نییاد.

کیت: پاشید وسائل رو جمع کنید باید برگردیم.

_ نمیخواد. شما 7 نفر اینجا میمونید باید از خانواده اتون مراقبت کنید، اشلان بی رحمه و الان صد در صد میدونه

شماها تبدیل شدید پس نباید بزاید بهتون آسیب برسونه. مراقب بقیه باشید.

جسی: اما همیشه جنی، اونجا به ما احتیاج....

چنان داد میزنم که رنگ پریدش پریده تر میشه.

_ وقتی میگم نمیخوام هیچ کدومتون بیاین یعنی نمیخوام واسه من دلیل نیار این یه دستوره

صدای از کسی در نییاد به سمت اتاقم میرم و تند وسائل رو جمع میکنم و بعد پوشیدن مانتو و شالی از اتاق

خارج میشم

_ مسافران عزیز از مرز ایران خارج شدیم...

با شنیدن این خبر همه به تکاپو میوفتن و من؟

هه چه خبره مگه؟ همونجور نشسته شال ازاد روی سرمو برمیدارم و دستی به موهام که دنب اسبی بستم

میکشم و مانتو جلو بازمو درمیارم و زیرش یه تاپ تنمه!

نفسی میگیرم و همه رو توی ساک کوچیک بغل پام میدارم!

و به فکر فرو میرم

_ جنی بذار ما هم بیاییم کمکت میکنیم

اختصاصی کافه تک رمان

رمان ملکه خونخوار

همونجور که وسایلمو جمع میکردم گفتم:
جسی حرف نزن قبلا دلیلشو گفتم پس حرفی نمیمونه
بعدش پامیشم می ایستم و به خواهرام که نگران نگاهم میکنن زل میزنم!
فقط بخاطر خودشونه نه من اجازه نمیدم!
بی حرف زیپ ساکمو میندم و دستشو میکشم و به سمت خارج از اتاق راه میوفتن که خواهرام هم مثل جوجه
دنبالم میان به در حیاط رسیدم و وقت رفته!
با تک تکشون خدافظی میکنم همشون ناراحتن!
از مرد و زن!
امیر سام با لحن ناراحتی که از وقتی فهمیده قراره برم تو حرفاشه میگه:
حداقل بذار تا فرودگاه برسونمت!
با لحن قاطع میگم:
نه...قبلا که گفتم میخوام تنها برم!
و درو باز میکنم و دستی تکون میدم و خارج میشم و به سمت تاکسی میرم!
_خانوم میل نمیکنید غذاتونو؟
با صدای مهماندار به خودم میام و چشمامو باز میکنم و به ظرف جلوم خیره میشم و فقط اب میوه شو برمیدارم
و ظرف رو تحویلش میدم و میگم:
همین کافیه!
تنها چیزایی که غیر خون و مشروب خوردم اب میوه و توپی (یفک) بوده پس چیز دیگه ای نمیخورم!
ذهنمو از هرچیزی خالی میکنم و سعی میکنم فقط به اشلان و نقشه ای که میخوام براش بکشم فکر کنم
همینجور که اب میوه میخورم چشمامو میندم و فکر میکنم!
_امیدوارم سفر خوبی رو داشته باشید به مقصد رسیدیم!
خانوم لطفا پیاده شید!
چشمامو باز میکنم و بلند میشم و دستی به لباسام میکشم و ساک کوچیکمو برمیدارم و به سمت در خروجی
میرم و از هواپیما همراه بقیه خارج میشم و وقتی پام به سر زمین خودم میرسه

نفس عمیقی میکشم و لبخندی رو لبم میاد ولی با فکر به اینکه خواهرام پیشم نیستن اخمی روی پیشونیم میاد به کنارم نگاه میکنم تو این مدت عادت داشتم امیر سام کنارم باشه و الان با نبودنش اخمم غلیظ تر میشه!

سعی میکنم بهشون فکر نکنم

اینجوری بهتره نمیخوام به کسی عادت کنم!

با اطمینان و قدم های محکم به سمتی میرم که چمدونم رو تحویل میدن!

الان فقط باید به اشلان فکر کرد!

و البته خون تو این مدت غذا نخوردم همه میخوردن ولی من فقط غذام خون گربه بود و الان تشنه خون حیوونای سرزمین خودمم! تا به سرزمینم میرسم تند وسائلم رو توی اتاقم میزارم و میرم توی جنگل اینقدر شکار میکنم که سیراب میشم. لبخند رو لبام میاد. با لب هایی که خون دورشه برمیگردم قصر همه بهم احترام میزارن و تا کمر خم میشن وقتی به تالار میرسم پدرم با سرعت به سمتم میاد و بغلم میکنه و محکم به خودش فشارم میده.

پدرنواای جنی خیلی خوب شد که زود اومدی.

ازش فاصله میگیرم و با پشت دست روی لبم میکشم و میگم: چرا؟ چی شده؟ پیغام ذهنی فرستادی که زود برگردم و اشلان بقیشو نگفتی.

نفس عمیقی میکشه و روی صندلی میشینه کل اعضای شورا هستن. روی بالاترین صندلی که مال ملکه اس میشینم.

فدریک: از طریق خبرچین ها فهمیدیم که اشلان ارتش بزرگی از گرگینه ها جمع کرده و آماده ی حمله به ماست. اگه اشلان حمله کنه هممون نابود میشیم.

نفس عمیقی میکشم و میگم: کل نیروهارو آماده کنید و خودتونم کمکشون کنید توی این جنگ اشلان فوق بی رحمه. باید جلوش رو بگیریم. تا حداقل چند روز دیگه میرسه؟

لینکلن: شاید 12 ساعت یا حتی 6 ساعت.

پس منتظر چی هستید برید پی کارتون.

همه بلند میشن میرن و پدرم هم میره دنبال کارای دیگه. میرم توی اتاقم و به پنجره تکیه میدم و زل میزنم به سرزمینم نمیخوام از دستش بدم. باید با اشلان مقابله کنم. باید

به سمت کدم میرم و لباس رزمم که یه تاب دلکته قرمز چرم چسب همراه شلوارک ستش میپوشم. لباس نسوز بود و هرچی دمای بدنم زیاد میشد نمیسوخت. کفش های اسپرت نسوزی میپوشم و محکم موهامو میندم. با بی عصابی از اتاق خارج میشم همه آماده هستن که شیپور خطر به صدا درمیاد. گردنم رو یکم میچرخونم و میرم پایین همه مشغول دعوا هستن با قدرت کلی اتیش به سمتشون پرت میکنم که گرگینه ها زوزه میکشن و میوفتن زمین البته تعداد کمیشون. اشلان رو میبینم که با بیرحمی تمام بقیه رو میکشه. گوله اتیشی به سمتش پرت میکنم که از کنار گوشش رد میشه با حیرت برمیکرده سمتم.

با دیدن من لبخندی میزنه و به سمتم میاد چشمام رو بزرگ میکنم بعد به حالت عادی برمیکردونم هردو به سمت هم میریم. اتیشی به سمتم پرت میکنه که جاخالی میدم یه چرخ میخورم و اتیشی با قدرت به سمتش پرت میکنم. قهقهه میزنه و میگه: دختر کوچولو بزرگ شده. بزرگ شدم تا تورو نابود کنم.

اشلان: این ارزو رو به گور میبری

پشت بند حرفش با سرعت به سمتم میاد و محکم پرتم میده که میخورم توی تنه درختی. بلند میشم و حرصی بهش خیره میشم پامو محکم روی زمین میکوبم که زیر پاش میلرزه محکم به سمتش اب پرت میکنم و منجمدش میکنم و باد پر قدرتی به سمتش میفرستم و مخلوطش اتیش پرت میکنم که دمای بندش رو زیاد میکنه و یخ دورش میترکه با خنده به سمتم میاد و میگه: قدرتت همین بود کوچولو؟

حرصی به سمتش اتیشی پرت میکنم که آتش رو محار میکنه یه گلوله به سمتم میفرسته که نمیتونم به موقع جاخالی بدم و اتیش توی سینم میخوره و درد بی نهایتی توی سینم میپیچه. جیغ گوش خراشی میکشم و روی زمین میوفتم. با پوزخند روی سرم وایمیسته و میگه: هنوز کوچولویی برای اینکه جلوی من رو بگیری. با اخم بهش خیره میشم خونی که از کنار لبم بیرون زده رو با دست میگیرم با اون ضربه حس ندارم حتی سرمو تکون بدم به سمتم میاد و گلومو میگیره و بلند میکنه و زیر گوشم میگه: با بزرگ تر از خودت در نیوفت.

محکم پرتم میره و به افرادش دستور عقب نشینی میده. با رفتنشون پدرم به سمتم هجوم میاره و بلند میکنه و با ترس میگه: جنی؟ جنی بابا؟ خوبی؟ جنی چیزیت که نشده؟

سرفه میکنم که کلی خون بالا میارم پدرم با ترس میخواد بهم دست بزنه که دستشو پس میزنم و توی قالب گرگم فرو میرم و با کلی ضعف شروع میکنم دویدن به صدای پدرم اهمیت نمیدم شکست خوردم جنی شکست خورد. وقتی به اندازه ی کافی دور میشم به شکل اصلیم برمیگردم و کنار یه درخت بزرگ کز میکنم پاهامو توی بغلم جمع میکنم چونم میلرزه برای اولین بار توی زندگیم شکست خوردم، برای اولین بار باختم، برای اولین بار اشک صورتمو خیس میکنه. با خستگی به سمت کوه مرگ میرم. کوهی که هرکسی به اونجا رفته بود زنده برنگشته بود بجز یه نفر که کنترل کننده چهارعنصر بود البته فوق ماهر بود. بجز ارسال جد مادرم اون پیرمرد و من استاد چهار عنصر بودیم. اگه بهش میرسیدم میتونستم ازش بخوام بهم آموزش بده. وسط راه بودم کوه مرگ پر از برف بود و هوا فوق سرد با اون تاب دکلته هرچقدر بدنم گرم میکردم گرم نمیشدم. وسط راه بودم و حالم به شدت خراب با هر بار سرفه یک عالمه خون از دهنم بیرون میزد. دیگه جون راه رفتن نداشتم و محکم میخورم زمین و بعدش سیاهی.

((جسیکا))

با عصبانیت قدم رو میرفتم احساس بدی داشتم احساس میکردم اتفاقی برای کسی افتاده که یهو گوشیم زنگ خورد به سمت گوشیم میرم شماره ی باباییه

تند جواب میدم

_جانم بابایی

بابایی: کجایی شما؟

_ایرانیم جنی نداشت بیایم میگفت باید مراقب خانواده ی پسرا باشیم.

پدرم نفس عمیقی کشید و گفت: هرچه زودتر برگردید همتون با کل خانواده ی پسرا. جنی یک هفته اس غیب شده.

با ترس میگم: اشلان...

میپره توی حرفم و میگه: نه اشلان با جنی وسط جنگ مبارزه کردن اشلان جنی رو شکست داد و جنی با حال خرابی تبدیل به گرگ شد و رفت یک هفته اس ازش هیچ خبری نیست.

با ضرب روی زمین میشینم و ناباور میگم: جنی شکست خورد؟ بابایی چرا گذاشتی بره؟

بابایی: برگردین سریع. اوضاع خرابه.

_باشه بابایی

تلفن رو قطع میکنم به همشون ماجرا رو میگم همه ناباور هستن. کل خانواده ی پسرا رو به زور راضی میکنیم.
(سه هفته بعد)

توی قصر بودم کلی کار روی سرمون ریخته بود مردم وحشت زده بودن و با وجود کلی ادم توی قصر مشکل داشتن. به زور پدرم همشون رو خون اشام کردیم البته بماند که چقدر عذاب کشیدیم و چند نفر تا پای مرگ رفتن ولی با دارو های دکتر خوب شدن. مردم هم راضی شده بودن. فقط مشکل یه جا بود نبودن جنی. هرکجا که ذهنمون اجازه میداد رفته بودیم. توی سالن بودیم و همه توی فکر که یهو کیت با خوشحالی گفت: ما کوه مرگ رو نرفتیم شاید جنی اونجا باشه. پوفی میکنم و میگم: خوب جنی اگه بره اونجا که میمیره بعدش اگه نمیره اون پیرمرد عوضی میکشش. دوباره همه توی خودشون میرن که همون دختر جلفه بلند میشه به سمت امیرسام میره و کنارش میشینه. با عصبانیت بهش خیره میشم.

البته بماند که این دختره چندش خودش به زور اومده بود. دختر عموی امیرسام بود و اسمش ثنا فوق جلف و عملی ایی بدم اومد. با اخم چندشی نگاش کردم که صدایی توی سرم شروع کرد حرف زدن انگار کیت و کاملیا هم میشنیدن (دختر... قصر و دست شما میسپارم... برای مدت نامشخصی نیستم... از سرزمینم مراقبت کنید... دنبالم نیاید... پیدام نمیکنید... به پدر سلام برسون... بدونید که سالم هستم) سه تایی بهم نگاهی انداختیم و یهو جیغی کشیدیم و پریدیم بغل هم. همه شکه داشتن مارو نگاه میکردن. بابایی با وحشت از پله ها اومد پایین.

بابایی: چتونه شما؟

کیت: بابایی جنی ارتباط ذهنی برقرار کرد.

_گفت حالش خوبه و دنبالش نگردیم چون پیداش نمیکنیم

کاملیا: و همچنین گفت که قصر و سرزمین رو به دست ما میسپره و به شما سلام برسونیم.

بابایی با خوشحالی مارو بغل کرد. همه برای این خبر خوب که جنی سالمه مهمونی ترتیب دادیم. سرسفره بودیم و خون جلوی دستمون رو داشتیم میخوردیم که ثنا با لحن ریز و زیر لبی گفت: دختره سگ جون نمیره از دستش راحت شیم تازه ارتباط برقرار میکنه.

قاتلی میکنم حتی شاید بدتر از جنی بلند میشم و با غضب بهش خیره میشم تند شراب روی میز رو به سمتش میبرم و محکم میکوبمش توی دیوار و شراب رو زیر گلوش یخ میکنم و با عصبانیت میغرم: بار آخرت بود در مورد خواهر من، ملکه ی سرزمینم بد حرف زدی بار بعد بهت رحم نمیکنم و سلاخیت میکنم شی فهم شد؟ فکر نکن خون اشام شدی قدرت هرکاری رو داری، نخیر هروقت اراده کنم مردی فهمیدی؟ توی قصر خواهر من، توی قصر ملکه ی سرزمینم حق نداری بهش توهین کنی؟ افتاد؟

سرشو تند تند تکون میده شراب رو اب میکنم و با عصبانیت از سالن بیرون میزنم و بعد تعویض لباس هام به سمت جنگل میرم. دختره هرزه عوضی.

((جنی))

با ریختن چیزی روی سینم چشمام رو با درد باز میکنم که بایه پسر رو به رو میشم با دیدن چشمای باز من با پوزخند میگه: عجیبه. امید به زنده موندنت نبود دختر کوچولو

با همون حال خرابم میغرم: مراقب باش داری با کی حرف میزنی پسر: مگه کی هستی؟ یکی از اهالی دهکده سرزمین و مپایر ها هستی دیگه.

_دهاتی خودتی، من جنی ملکه ی سرزمین و مپایر نه یه دهاتی ساده پسر با تمسخر میگه: جدی؟ منم شاه برایانم.

با غضب به سمتش اش پرتاب میکنم که جاخالی میده پوزخند روی لبش میاد و میگه: عجب فک کنم جنی گازت گرفته که عنصرشو گرفتی

با خستگی یه مشت خاک توی صورتش میزنم که چشماش گرد میشه اب توی سطلش رو بیرون میارم و میکوبم توی صورتش و در اخر یه باد تولید میکنم که با شگفتی میگه: تو کنترل کننده ی 4 عنصری توهم یه اواتاری

یهو اخماش جمع میشه و میگه: کی هستی تو؟ چطور کنترل 4 عنصر رو بلدی؟

با پوزخند میگم: من جنی اسمیت دختر برایان و جنیفر هستم ملکه ی سرزمین و مپایرها

پسر: پس چرا با اون حال خراب وسط کوه افتاده بودی؟ آگه ملکه ای چرا اینجا بودی و توی قصر پر زرق و برقت نبود

سرمو میچرخونم و با اخمای غلیظی میگم: حتما شنیدی بین خون اشام ها و گرگینه ها جنگ رخ داده.

پسر:اره

قوی ترین خونا شام یعنی اشلان طرف گرگینه ها بود و تقریبا دو برابر من سن داره و کلی تجربه بیشتر نسبت به من، قدرت اون ائش بود و 130 سال روی قدرت ائش کار کرده ولی من چهار عنصر دارم و توی 60 سال روی 4 عنصر تمرکز داشتم نه روی یک عنصر باهش رو به رو جنگیدم ولی شکستم داد، من، جنی کسی که تا حالا حتی یه بار هم از کسی دست نخوره به دست اشلان تا پای مرگ رفتم.

پسر یکم فکر میکنه و مبهگه: دختر مغروری هستی میتونم حدس بزنی چرا اومدی این طرف چون نمیخواستی کسی ضعف رو ببینه. درسته؟

سرمو تکون میدم که بلند میشه و مبهگه: خوب شدی میتونی بری به سمت در کلبه میره که به سختی میگم: پیرمرد کجاس؟

برمیگرده سمتم و با ابروی بالا رفته میگه: پیرمرد باباته. من همس 250 سالمه. جوری میگه پیرمرد انگار 700 سالمه.

لبخند بیجونی میزنم و میگم: خوب حالا بهم آموزش میدی؟ شنیدم توهم قدرت چهار عنصر رو داری اخماش جمع میشه و نه قاطعی میگه و بدون اینکه به من اجازه حرف بده میره بیرون. پوفی میکنم و چشمام رو میبندم فکر میکنم الان مطمئن سرزمینم اشفتس. با حال خرابم از جام بلند میشم و با کمک دیوار از کلبه خارج میشم پسر به دیدنم اخم میکنه و به سمتم میاد.

پسر: چیکار میکنی؟ میخوای خودتو بکشی؟ برو استراحت کن با صدای ارومی میگم: باید به سرزمینم سر بزنی، برمیگردم

با اخم بهم خیره میشه و میگه: چی چی رو برمیگردم؟ بری دیگه من رات نمیدم.

پوزخندی بهش میزنم و توی جلد عقابم فرو میرم و شروع میکنم پرواز کردن. هر از چندگاهی خسته میشدم و استراحت میکردم وقتی به قصر میرسم بدون سر و صدا به سمت تالار قصر

میرم که جسی، کیت، کاملیا، پدرم، امیرسام، مادرش، امیرحسین، احسان و حسام و مادر پدرشون و اون دختر نخاله میبینم اسمش چی بود؟ سبده؟ نه بابا خره یه چیز دیگه بود. صبا؟ جنی میام

جوتنا، ثنا؟! باریکالا ثنا خله خودمون. با خشم بهش زل میزنم که جغدی کنارم میشینه. سرمو میچرخونم و به جغد نگاه میکنم که نگاه مستقیمش به پدرمه. با پر میزنم توی سرش که یه جور

بدی بهم خیره میشه. نوک میزنم توی سرش و خودم شروع میکنم پرواز کردن با هزار زحمت میرسم به کلبه ی پسر. به رسیدنم همون جغد کنارم فرود میاد و تبدیل میشه به انسان

با تعجب به پسر خیره میشم درحالی که سرشو ماساژ میده میگه: داخه مگه مریضی سرمو سوراخ کرد
_من چمیدونم تویی

چپ چپ نگام میکنه و مبگه: باز ک برگشتی؟

با غرور ولی به سختی به سمت کلبه میرم و میگم: ملکه ام هر جا بخوام میرم.

پسر: خیلی پرویی

_میدونم خواهرام میگن.

چشم غره ای بهم میره و میگه: دیوانه.

_میگم پیرمرد بهم آموزش میدی؟

پسر: پیرمرد... ای بابا. نه نمیدم

_میدی

پسر: نمیدم

_بحث نکن ملکت داره دستور میده

با حرص زل میزنه توی چشمم که چشمم رو از سر حرص باز و بسته میکنم و میغرم: اصلا به درک آموزش
نده.

از کلبه با عصبانیت خارج میشم و توی قالب گرگم فرو میرم و میخوام بدوم که صداش میاد.

پسر: درس اول خونسرد بودنت رو هیچ وقت از دست نده یا اگر از دست دادی نذار طرف بفهمه.

به حالت انسان برمیگردم و با اخم وحشت ناکی بهش خیره میشم و میگم: مریضی اذیت میکنی؟ اول مثل ادم
بگوا آموزشت میدم.

پسر: درس دوم، از کسی انتقاد نکن. مردم همیشه باب دل ما رفتار نمیکنن.

برمیگرده و میره توی کلبه. وارد میشم و روی تخت میشینم که یه چیزی درست میکنه و دستم میده که با

بوش حالم بهم میخوره با چندش بهش خیره میشم که میگه: بخور واست خوبه.

_چیه این؟

پسر: یه جوشیدنی برای زخمای دروند. یه نفس بخور بدمزس

با چندش همه ی لیوان رو یه دفعه سرمیکشم فوق بد مزه بود. با اخمای درهم بهش نگاه میکنم که رو به روم

میشینه و میگه: من جان هستم. 250 سالمه و معلمم ارسال بوده.

اختصاصی کافه تک رمان

نیشمو میندم و میگم: منم که میشناسی

سرشو تکون میده و میگه:اره. به خواهرات به هرصورتی میدونی بگو سالمی و دنبالت نگردن. از فردا آموزش شروع میشه.

سرمو تکون میدم و با سختی با هر ستاشون ارتباط برقرار میکنم. حرفامو که میزنم با خستگی خودمو روی تخت ول میکنم. احساس میکنم یه چیزی این وسط کم دارم، یه چیزی توی وجودم نرم شده، یه چیزی باعث شده مثل سابق بی رحم نباشم. پوووووف.

با خستگی میشینم روی زمین و میگم: دیگه نمیتونم

جان: پاشو بینم، پاشو. باید خسته نشی. چیزی تمرین نکردیم که.

با بدبختی بهش زل میزنم و میگم: نمیتونم

یکم نگاهم میکنه و میگه: فقط امروز رو میزارم استراحت کنی از فردا حق نداری بگی خستم.

با بدبختی بهش زل میزنم که چشم غره ای بهم میره و میره سمت کلبه. پوفی میکنم و وارد کلبه میشم.

((دو سال بعد))

با مهارت به سمت جان اتیشی پرت میکنم که جاخالی میده و با خنده میگه: نه بابا قوی شدی. در برابرت نمیتونم مقاومت کنم.

__ وقتش شده؟

نگاه بدی بهم میندازه و میره سمت کلبه. پشت سرش میرم و وارد کلبه میشم و وسایل هامو جمع

میکنم. برم میگردم سمتش و میگم: ازت ممنونم که کمکم کردی، تو نبودی صد در صد من

تا الان زنده نبودم. میخوام باهام به قصر بیای و مشاورم باشی.

زل میزنه بهم و میگه: باشه مشاورت میشم ولی همینجا زندگی میکنم.

__ باشه قبوله فقط باید به بقیه معرفیت کنم.

سرشو تکون میده که دوتایی راه میوفتیم سمت قصر.

((جسی))

با دخترا در حال رسیدگی به کارها بودیم که شیپور به صدا در میاد و صدای خوشحال خدمتکارا.

((ملکه برگشته ملکه برگشته))

سه تایی بهم نگاه میکنیم و هجوم میبریم سمت دروازه که قبل از رسیدن ما در باز میشه و جنی مغرور تر از همیشه به همراه...وای خدای من اون جانہ کسی که توی کوه مرگ زندگی میکنه.

همه با چشمای گرد بهش زل زده بودیم که جنی لبخند بدجنسی میزنه همه ادم ها جلوش خم میشن که با لبخند میگه: ازاد میتونید برید سر کارتون فقط کل اعضا رو بخونید تالار. چشمی میگن و میرن.

((جنی))

لبخند بدجنسی روی لبام بود وارد تالار میشم که همه جلوی پام بلند میشن ولی چشمام روی یه چیز ثابت میمونه. نگاهمو بالا میارم و زل میزنم توی چشمای امیرسام و ثنا و بعدش باز به دست حلقه شده ی ثنا دور بازوی امیرسام خیره میشم. لبخند حرص دراری میزنم و بعد از اینکه همه توی تالار جمع شدن با صدای رسایی میگم: من، جنی اسمیت، جان شوارتز رو به سمت مشاور اعظم انتخاب میکنم. پدر! اما جنی فدربیک...

پدر جناب فدربیک دست راست جناب مشاور اعظم هستن.

بعد یکم پیچ دوباره با صدای رسایی میگم: مدیران جنگ همتون کل سرباز هارو آماده کنید میخوام تمام مردم حضور داشته باشن توی این جنگ

همه ناباور بهم خیره میشن که با لحن ترسناکی میگم: وقتشه جواب حمله ی اشلان رو بدیم.

جسی: اما ملکه امکان شکست ما جلوی اشلان زیاده

جان: پرنسس اگه با تمام قوا حمله کنیم مطمئن باشید اشلان شکست میخوره.

صدای پر تمسخر ثنا بلند میشه.

ثنا: و جناب مشاور مگه نمیدونید جنی جلوی اشلان شکست خورد؟

با عصبانیت بهش خیره میشم و تا جان حرفی بزنه پر دهنشو خاک میکنم و میغرم: این دختر میره زندان سرخ و

تا من دستور ندادم کسی حق نداره نه بهش غذا بده نه بره ملاقاتش

فهمیدید؟

سربازها اطاعت میکنند و ثنا رو کهکلی جیغ میکشید به زور بردن امیرسام با عصبانیت به سمت میاد و میگه: بگو ثنا رو ول کن.

میزنم تخت سینهش که میوفته روی صندلی کنارم میغرم: من ملکم و هرکاری دلم بخواد میکنم از توی انسان هم دستور نمیگیرم، تو فقط یه زیر دست هستی و س پس به من دستور نده چیکار کنم و چیکار نکنم. افتاد؟ حالا مهربی تا خودتم نفرستادم زندان.

با غضب بهم خیره میشیم که جان با آرامش میگه: بس کنید شما دوتا مثل خروس جنگی بهم میپزید. امیرسام شما برو با برادرزاده خوش بگذرون.

امیرسام نگاه پر خشمی به من میندازه و میره.

جان: چته جنی؟ چیکار اون بدبخت داری؟

برمیگردم سمتش و با عصبانیت میگم: ندیدی چطور دختره رو بغل کرده بود؟ ندیدی چطور دست دختره دور بازویش بود؟

جان: جنی حساسیت نشون نده

_چطور حساسیت نشون ندی؟ من... من...

جان: تو چی؟

با اخم نگاه میکنم و بعدم بدون توجه به صدا کردن هاش به سمت اتاقم میرم

روی تختم دراز میکشم و چشمم رو میندوم و فکر میکنم.

خانواده ی پسرا اینجا چیکار میکردن؟ چرا ثنا اویزون امیرسام بود؟ اصلا چرا ثنا اینجا بود؟ کلی چرا توی ذهنم بود و جوابی برایش نداشتم. با صدای داد جان به خودم میام.

جان: جنی پاشو بیا زمین مسابقه

با کسلی میرم زمین مسابقه و با حرص میگم: اروم بگی میشنوم

جان: تخیل کوی نمایی

با حرص بهش خیره میشم و مشغول مبارزه میشم. بعد یه مبارزه ی تپل هرکی میره پی کار خودش. بعد یه دوش میرم توی اتاقم که با صحنه ای که میبینم خونم به جوش میاد. امیرسام

روی تخت بود و ثنا داشت میبوسیدش این مگه تو زندان نبود؟

چنان نعره ای میکشتم که کل ادمای قصر میریزن توی اتاق دختره با دیدن من قالب تهی میکنه. با عصبانیت حصار اتشی دور خودم و دختره درست میکنم که جیغ بلندی میکشه. گلوشو میچسبم و محکم میکوبمش توی دیوار که حس میکنم یه جاش شکست. داد میزنم: توی خونه ی من؟ توی اتاق من و از همه مهم تر روی تختم با اون هرزه عشق بازی میکنی؟ تو گه میخوری

امیرسام: جنی...

نعره میکشتم. تو یکی لال

با چشمای گرد بهم زل میزنن که با یه حرکت تند ثنا رو از پنجره پرت میکنم پایین صدای جیغ های کرکندش میومد و یهو قطع شد. حتی اگه زنده میموند سگا تیکه تیکش میکردن. همه با بهت و ناباوری بهم خیره شده بودن اینقدر عصبی بودم که حد نداشت حق نداشت همچین کاری کنه حق نداشت با اون عوضی عشق بازی کنه. یهو در اتاق با شتاب باز میشه و جان مییره داخل و بعد دیدن من چشماش گرد میشه. با عصبانیت انگشت اشارمو میزنم تخت سینه ی امیرسام و میگم: فقط جرئت داری از این اتاق برو بیرون ببین زنت میزارم یا نه.

جان دستمو میکشه و از اتاق خارج میکنه.

جان: چته؟ خونسرباش، ببین همه ازت وحشت دارن والا منم ازت میترسم

با حرص بهش خیره میشم که با خنده میگه بیا خودتو ببین.

وارد یکی از اتاقا میشم و از آینه خودمو میبینم. موهای طلایی رنگم انگار اتیسه و توی هوا زبانه میکشه. چشمای درشت ابی رنگم قرمز شده و دوره مردمک قرمز (سفیدی چشماش) مشکی شده. دندونای نیشم بیرون زده بود و بی اندازه وحشتناک.

خودمم از خودم وحشت میکنم. دست جان رو پس میزنم و میرم سمت اتاق خودم و وارد میشم یه زن و مرد نشستن روی تختم و گریه میکنن زنه که زجه میزنه با دیدن من به سمتم میاد دستش بالا میره که توی صورتم فرود بیاد که میگیرمش پوزخند به لب میخرم: فکر کنم درس عبرت نشده براتون که سر به سر من نذارین؟ یادتون نره من جنی سابق نیستم فوق

وحشت ناک تر شدم.

زنه با درد نگام میکنه و میگه: الحق که خون اشام بیرحمی هستی الحق که حفته ملکه باشی چون به کسی اهمیت نمیدی. فقط خودت مهمی و خواستت، نه خواهرات مهمه نه پدرت فقط خودت مهمی

با پوزخند نگاش میکنم و میگم: خوب در بیرحمی من ک شکی نیست. درضمن اون دختر اگه مرده بخاطر این بوده پا روی دم من گذاشته من کاری باهاش ندارم (باصدای ترسناکی ادامه میدم) اون حق نداشت روی تخت من با... با اون پسر تون عشق بازی کنه این همه جا میرفتن یه جا دیگه. مادر امیرسام: نه میدونی مشکل تو چیه؟ با تمسخر میگم: چیه؟

مادرامیرسام: مشکلک اینه امیرسام بهت محل نمیزاره و رفت سمت ثنا که تو نذشتی خوشبخت شن. از عصبانیت میخواستم منفجرش کنم با دیدن صورتتم یه قدم عقب رفت امیرسام میاد حرفی بزنه که میگم: فقط به یه خاطر همینجا منفجرت نمیکنم چون اتاقم به گند کشیده میشه. دمتو بزار رو کولتو هری دلم نمیخواد چندتا ادم هرزه توی قصرم باشن. شمام دست پسر تو بگیر و برین ازینجا نه به تو نه به پسر ت احتیاج ندارم

با عصبانیت از اتاق خارج میشه و پدر امیرسام هم دنبالش امیرسام میاد بره که میغرم: تو کدوم گوری میری؟ امیرسام: مگه نگفتی بریم؟ داریم میریم دیگه.

برمیگردم سمتش و به تخت اشاره میکنم و میگم: برو بشین اون روی سگ منو بلند نکن. با اخم میگه: دیگه هرچی هیچی بهت نمیگم پرو نشو.

پوزخند میزنم بهش و میگم: جرئتتو نداری ازون در بری بیرون. امیرسام: جرئت نشونت میدم.

به سمت در میره که بادی میپیچم دور پاهاش و میبرم میندازمش روی تخت و با شیطنت بهش خیره میشم. امیرسام: پامو ول کن میخوام برم

ابرومو بالا میندازم که در باز میشه و انریکه وزیر جنگ وارد میشه با اخم میگم: طویله نیست ها همین طوری میای تو

سرشو زیر میندازه و میگه: بانوی من منو ببخشین سرباز ها آماده هستن.

— برای جنگ؟؟

انریکه: بله بانوی من

— باشه برو میام.

انریک بعد تعظیمی میره. برمیگردم سمت امیرسام.

— پاشو باهم بریم اینجا حوصلت سر میره. لباس مناسب هم بپوش.

با اخم لباس میپوشه منم به تاپ دکلمه قرمز همراه شلوار چسب مشکی میپوشم. دنبالم راه میوفته. خدایا ببین

دنیا برعکس شده بجای اینکه اون به من زور بگه من بش زور میگم. عجب

از قصر خارج میشیم دستور دادم حتی یک نفر توی قصر یا دهکده نمونه. باید با تمام قوا حمله کنیم.

بعد کلی راه رفتن (با حیوان درون) وقتی خسته میشن وایمیستیم و اردوگاه میزنیم. با اخم از یکی از درخت ها بالا

میرم و روی شاخه میشینم و زل میزنم به دور دست ها. فکرم سخت

مشغوله اون صحنه ی لعنتیه. اون بوسه ی لعنتی ثنا. با داد کسی به خودم میام.

جان: جنی

برمیگردم سمتش میبینم کل درخت توی آتش داره میسوزه. بی حوصله میپرم پایین و با یه حرکت خاموشش

میکنم. مادر و پدر امیرسام که جرئت نزدیک شدن به من رو ندارن یعنی بعد از

اون کاری که با ثنا کردم همه یه جورایی قهر کردن. به درک من کارای خودمو میکنم.

جان کنارم روی تخته سنگی میشینه و میگه: چته جنی؟ توی خودتی؟

— چیزی نیست یکم کسلم اونم مهم نیست

جان: جنی من خر نیستم میدونم یه چیزیت هست باشه نگو ولی دروغم نگو.

بلند میشه بره که یهو میگم: به نظرت دوشش داشت؟

سرجاش خشک میشه. بعد چند ثانیه برمیگرده سمتم و جلوم زانو میزنه و با چشم های گرد میگه: کی؟

توی چشمش زل میزنم و بعد چند ثانیه اخم میکنم و بلند میشم و درحالی که به سمت چادر مخصوص خودم

میرم و میگم: هیچی چرت گفتم.

دنبالم میاد میخواد چیزی بگه که امیرسام بازومو میکشه و بعد یه چشم غره به جان منو میکشه توی چادر و

میگه: جنی بیا کارت دارم

وارد چادر میشه و با اخم بهم زل میزنه.

با بی حوصلگی میگم: چی میخوای؟ بگو حوصله ندارم

با لحن شمرده ولی پر حرص میگه: با اون نره خر چه سر و سری داری؟ چرا اینقدر بهت میچسبه؟
با چشمای گرد میگم: کی؟

امیرسام میغره: همون جان

میاد جلو و با عصبانیت میگه: خوشم نمیاد دور و اطرافش باشی فهمیدی؟

با حرص میگم: تخیر نفهمیدم، اصلا به توجه؟ چیکار می؟

بازومو میگیره و محکم فشار میده و میگه: همکارتم. تو چیکار با اون داری هی باهم پیچ میکنی؟
بازومو میخوام از دستش خارج کنم که محکم تر منو میکشه سمت خودش که تعادلمو از دست میدم و میوفتم

توی بغلش سرمو بلند میکنم و میخوام حرفی بزنم که با چشمای ایش رو

به رو میشم. هردو تامون زل میزنیم توی چشمای هم و حتب نفس کشیدن هم یادمون میره. دستامو روی سینه
مشت میکنم. نباید وا بدم و گرنه میفهمه، جنی عقب بکش جنی.

سرمو به زور میچرخونم میخوام از بغلش بیام بیرون که یکی از دستاشو دور کمرم حلقه میکنه و یکیشو میزاره
زیر چونم و برمیگردونه سمت خودش. زل میزنه توی چشمم و میگه: چرا

فرار میکنی؟

اب گلومو قورت میدم و میگم: از چی فرار میکنم؟

سرشو توی موهام فرو میکنه و لاله ی گوشمو میبوسه. با یادآوری اینکه ثنا هم به همین شکل بوسیده محکم
پسش میزنم که با تعجب عقب میره وقتی چهره ی سرخ از عصبانیتمو

میبینه بدتر تعجب میکنه.

با حرص میگم: ببین کوچولو بار اخرت بود خواستی از من سو استفاده کنی فهمیدی؟

اخماش جمع میشه و میگه: سو استفاده چیه؟ من کی بدون اجازه ی خودت کاری کردم؟

با جیغ میگم: من ابله‌م اجازه دادم تو غلط میکنی به من نزدیک میشی. فک نکن صحنه ی توی اتاقم رو
فراموش کنم جناب.

امیرسام: جنی...

— جنی و مرگ بار اخرت بود به من دست زدی.

از چادر خارج میشم میبینم چندتا سرباز گوش و ایستادن. با عصبانیت داد میکشم: چیه؟ مگه فضولین شماها؟ برین
گمشین ببینم

دوپا دارن چند تا دیگه قرض میکنن و د برو ک رفتن. با حرص به سمت رود اون سمت میرم و میپریم توش. عمقش زیاده پس با خیالت راحت عصبانیتت رو خالی میکنم.

وقتی از اب بیرون میام خودمو خشک میکنم و به سمت انریکه میرم و میگم: بلند شو سربازارو آماده کن بریم انریکه: اما شبه

بلند شو باید ناقافلش کنیم.

سرشو تکون میده و میره. بعد یک ساعت همگی راه میوفتیم. وقتی به نزدیکی قصر اشلان میرسیم چشمم برق میزنه کارت دارم اشلان. همگی با علامت دست من حمله میکنن بعد چند دقیقه از حمله زنگ خطر به صدا در میاد همگی حمله میکنن و خواهرام با مهارت تمام گرگینه های جلوی راهمون رو میکشن. همگی به سمت قصر میریم که اعضای هیئت مدیره میریزن جلوی در تا از ورود ما جلوگیری کنن. به جان نگاه میکنم که با بقیه تند راهمو بار میکنن. با لبخند خبیثی به سمت قصر میرم و وارد میشم.

با صدای خونسردی میگم: اشلان کجایی؟

صدایی جز داد و فریاد های بیرون نمیاد. با لبخند خبیثی به سمت اتاق ها میرم که صدای کسی از پشت سرم باعث میشه لبخندم غلیظ تر بشه. برمیگردم سمتش میبینم که از عصبانیت سرخ شده. با سرعت به سمتم میدوه و گلوله آتشی پرت میکنه سمتم که جا خالی میدم و قهقهه میزنم. با حرص بهم خیره میشه و حمله میکنه سمتم و مشت محکمی توی صورتم میکوبه که بدون معطلی یدونه محکم تر بهش میزنم. با حرص میخواد منو از پنجره پرت کنه پایین که جا خالی میدم که خودش میوفته لحظه آخر دست منم میکشه که همراهش پرت میشم سمت پایین. جیغی میکشم و در لحظه آخر تبدیل به عقاب میشم و توی هوا وایمیستم ولی اشلان محکم میخوره زمین و کل جنگ جو ها دست از جنگ میکشن و به ما نگاه میکنن. اشلان به سختی بلند میشه و غرشی میکنه و به گفتار تبدیل میشه. پوزخند میزنم و به گرگ تبدیل میشم و دندونامو نشونش میدم که به سمتم حمله میکنه. پنجمو بالا میارم و یکی میزنم توی صورتش که میوفته زمین. دورش اروم اروم میچرخم و زوزه های اروم میکشم. بلند میشه و به شکل آدمش تبدیل میشه منم تبدیل میشه با مشت و لگد حمله میکنه که همه

ضرباتش رو مهار میکنم و در اخر لگد فوق محکمی توی سینهش میزنم که میچسبه به درخت و صدای نعرش جنگل رو برمیداره. میخواد تکون بخوره که با باد و خاک دورش حالت یه زندان درست میکنم که فقط سرشو میتونه تکون بده. با خنده مرموزی سمتش میرم و میگم: خوب خوب خوب. پس خون اشام وحشی ما بالاخره گیر افتاد

غرضی میکنه و میگه: هرچقدر هم ببری باز هم یه بازنده ای چون تو از من ضعیف تری. زیر گوشش میگم: اشتباه میکنی. هر شکستی یه انگیزه برای پیروزیه. اینو یادت باشه. با شکست از تو من فقط فهمیدم یکم ضعیفم و خودمو تقویت کردم. و گرنه من اون جنگ رو نباختم بلکه تو باختی با دستور عقب نشینی و نکشتن دشمن جونت یعنی من.

قهقهه میزنم انگار قهقهه عزرائیل برای اشلا نه. داد میزنه و میگه: عوضی هرزه توی مغرور و خودخواه باعث شدی من به اینی که هستم تبدیل بشم.

داد میکشتم: به من هیچ ربطی نداره

با حرص میگه: چرا ربط داره اگه تو خودتو به بابا نمیچسبوندی و نمیشدی بچه ی مورد علاقه من پادشاه میشدم و هیچ کدوم ازین اتفاق ها نمیوفتاد.

جیغ میکشتم: به من ربطی نداره تو خودت عرضه نداشتی. من 60 سال نبودم میتونستی هر غلطی میخواستی بکنی ولی عرضه نداشتی. من فقط 4 سال برگشتم که ملکه سرزمین شدم ولی تو 150 سال نتونستی بی عرضه گریه خودتو گردن من ننداز.

با حرص بهم خیره میشیم. برادرم اشلان، فرزند اول خانواده و جانشین پادشاه بعد اینکه علاقه ی پدر رو روی من دید دشمن ما شد و به گرگینه ها پناه آورد. دلم براش نمیسوخت چون

خودش راهشو انتخاب کرده بود. با عصبانیت میگه: توی عوضی حتی قدرت منم داشتی د اخی من چه غلطی میکردم؟ حتی اگه تلاش میکردم بابا میگفت مسابقه بدین

مثل خودش میگم: خوب احمقی دیگه. د اخی ابله اون موقع هم تو قوی تر بودی ولی خودتو زدی به راه دیگه تو فقط به درد یه چیز میخوری...

اشلان: چی؟

زل میزنم توی چشمای ابی رنگش. مثل چشمای منه. پوزخند گوشه لبم جا خوش میکنه که با صدای ترسناکی میگم: به درد مرگ.

چشماش تا آخرین حد گرد میشه و تا به خودش بیاد مشت چاقوی خالص آهن رو از کنار پام در میارم و توی سرش فرو میکنم.

همه جارو سکوت وحشت ناکی فرو میگیره که با جیغ جسی، کیت، کاملیا سکوت جنگل شکسته میشه. زیر چشمی به پدرم خیره میشم که با ناباوری به اشلان بی جون خیره شده. با پوزخند برمیگردم سمت گرگینه ها میغرم. این هم از رهبرتون بار دیگه بینمتون قسم میخورم تک به تکون رو میکشم هررررررری

تموم گرگینه ها فرار میکنن. تمام سرباز ها غمگین هستن که داد میزنم: چتونه؟ مگه همتون مرگ اشلان رو نمیخواستید؟ بارها خودتون گفتید کاش اشلان بمیره خوب مرد به دست من، خواهرش، ملکه ی سرزمین کشته شد تا چه خودی ها چه دشمن ها بفهمن ماها از چیزی نمیترسیم. هرباختی نشان از پیروزی بزرگ تره من باختم ولی بلند شدم و شکست دادم طرف مقابلم رو.

صدای شکسته پدرم به گوشم میاد: خیلی بیرحمی برادرت بود. حداقل زندانش میکردی تا اخر عمر. با اخم به پدرم خیره میشم که اشک چشماشو پاک میکنه و میره. انریکه تمام افراد رو جمع میکنه برگردیم. باید خوشحال باشم اما نیستم اشلان برادرم بودن باید همین طوری میکشتمش. دوشش داشتم اشلان هرچقدر بد خیلی جاها پشتم بود ولی... من چیکار کردم؟ خدای من من چیکار کردم؟

با جیغی که میکشم سیخ سرجام میشینم و چشمام رو تا آخرین حد باز میکنم که جان و امیرسام و دکتر معالج از ترس یه قدم عقب میرن. بدون توجه به وضعیتم و صدا زدن های بقیه با سرعت از چادر خارج میشم و به سمت پدرم میرم که داره با چوب روی زمین نقش و نگار میکشه با صدای قدم هام سرشو بلند میکنه و با دیدن من چشماش گرد میشه.

پدر: جنی...

_اشلان کو؟

پدر: اشلان چرا؟

جیغ میکشم: داداشمو چیکار کردین؟ چرا جلومو نگرفتی؟ هان؟ چرا نگرفتی؟

روی زانوم میوفتم با زجه میگم: چرا جلومو نگرفتی که نکشمش چرا براین؟ چرا!!!!!!

بازومو میگیره و جلوم زانو میزنه حاج و واج بهم خیره شده و میگه: یعنی چی؟ چی میگه؟ ما هنوز با اشلان وارد جنگ نشدیم که بخوایم بکشیمش.

گریم بند میاد و بعد چند ثانیه با صدای لرزونی میگم: یعنی چی؟

پدر، تو تقریباً دیشب رفتی توی دریاچه و بیرون نیومدی اومدیم دنبالت دیدیم بیهوش شدی. بردیمت چادرت که دکتر تشخیص داد سم قوی وارد بدنت شده و باعث شده از هوش بری و احتمال توهم زدن هم هست.

نفسم که به سختی بالا میومد رو با شتاب بیرون میدم. لبخند روی لبم میاد. پدر: پاشو بریم چادرت همه فک میکنن دیوونه ای.

با زور پدر روی تخت دراز میکشم و چشمام رو میبندم

پدر: جنی استراحت کن حالت بده تب داری نمیدونم چرا خوب نمیشی؟

با فکری مشغول از چادر اتاقم خارج میشه. با خستگی دستمو روی چشمام میزارم که صدای راه رفتن میاد توجه نمیکنم. صدای امیرسام کنار گوشم میاد.

امیرسام: جنی؟ عزیزم؟ خوبی؟ خوب شو جنی بهت احتیاج داریم توی این جنگ.

چشمای خمارمو باز میکنم و سرمو میچرخونم سمتش و زل میزنم توی چشماش.

لبخند نیمه جونی میزنم که محکم بغلم میکنه و میگه: جنی

محکم پیرهنشو چنگ میزنم و سرمو توی سینش پنهون میکنم. دستش دورم حلقه میشه و موهامو نوازش میکنه و چونشو روی سرم میزاره. با حرص و صدای دورگه ای میگم

:چرا ثنا رو میبوسیدی لعنتی چرا؟

محکم تر منو فشار میده و زیرگوشم میگه: جنی..

جیغ میکشم: تو غلط کردی با اون عشق بازی میکردی لعنتی تو حق نداری مال کسی باشی

میخنده که سرمو بلند میکنم و زل میزنم تو چشماش. اخمام جمع میشه که دستی بین ابرو هام میکشه و اخمام رو باز میکنه و میگه: من اگه ثنا رو دوست داشتم وقتی پرتش دادی پایین

خودتو پرت میکردم پایین، من اگه ثنا رو دوست داشتم پا نمیشدم پیام اینجا و باتو عشق بازی کنم. من فقط یکی رو دوست دارم که میدونم دوسم داره ولی غرورش نمیداره چیزی بگه.

بهش خیره میشم و فقط نگاهش میکنم سرشو کم کم میاد جلو که یکی میاد توی چادر

اختصاصی کافه تک رمان

امیرسام نفسی از سر حرص میکشه.

صدای کیت میلرزه

کیت:جنی اشلان همراه کل ارتشش اینجاس،جنگ شروع شده.

امیرسام بلند میشه میخوام بلند شم که امیرسام نمیزاره

امیرسام:جنی حالت بده

_این جنگ رو راه ننداختم که بازم ببازم.

تند یکی از پیرهناهای امیرسام که مشکی رنگه میپوشم.شلوارمم عوض میکنم و میرم بیرون اشلان باز هم دار با

بیرحمی مردم رو میکشه چشمام رو مبیندم و دستور باد شدیدی رو

میدم.چشمام رو باز میکنم مبینم همه افتادن زمین.

باد رو متوقف میکنم و با سرعت به سمت اشلان میرم و میکوبمش توی درختی.میخنده و میگه:دل و جرئت

خیلی زیادی داری خواهر کوچولو.

پوزخندی بهش میزنم و خونسرد نگاهش میکنم که بهم حمله میکنم و مستی توی صورتم میزنه میوفتم زمین

ولی تند میچرخم و یکی میزنم زیر پاش که با سر میاد زمین.چنگی توی

صورتش میندازم که دادی میکشه با عصبانیت توی درختی میکوبمش و دور تا دورش رو گل میگیرم که حتی

اگه حرارت بدنشو بیره بالا گل سفت میشه و بدتر گیر میکنه.با حرص بهم

زل میزنه غرشی میکنم و میرم سمتش میخوام مثل خوابم چاقویی رو توی سرش فرو کنم.چاقو رو درمیارم و

تا نزدیکی سرش میبرم نفس توی سینه ی همه حبس میشه چشمام رو

مبیندم نمیتونم با غم چشمامو باز میکنم و زل میزنم توی چشمای ترسیدش.با عصبانیت جیغی میکشم و چاقو

رو پرت میکنم و درحالی که داد میزنم(نمیتونم لعنتی نمیتونم برادرمی

نمیتونم تورو بکشم)به سمت چادرم میرم که یهو از پشت صدای پرتمسخر اشلان میاد.

اشلان:چی شد جنی؟دل مهربونت کار دستت داد؟

قهقهه ای میزنه که با ناراحتی بهش زل میزنم و گل هارو از قدش کنار میزنم که با یه حرکت محکم منو پرت

میکنه که میخورم به یکی از چادرا و میخورم زمین بدنم در میکنه.اروم بلند

میشم و بهش زل میزنم که مثل خودم موهاش اتیش گرفته میاد سمتم و گلومو میگیره و میکوبم توی دیوار و

داد میزنه:مبارزه کن لعنتی مبارزه کن.چرا دلت به حال کسی میسوزه که

بهت ضربه زده؟ چرا دلت برای کسی به رحم میاد که اگه موقعیت داشته باشه تورو میکشه.

نفسم داره میره که یکی داد میزنه: جنییبی

چشمام تار میشه و بعدش دیگه هیچی

راوی

جنی توی دست های برادرش بیهوش افتاده بود، بدنش ضعف داشت و با این همه کشمکش و ضربه و در آخر فشاری که برادرش برای گرفتن نفسش بهش وارد کرده بود باعث شده بود جنی تسلیم بشه و از هوش بره. اشلان با دیدن جنی که توی دستاش بی جان بود چشماش تا آخرین حد گرد میشه و جنی رو به سمت خودش میکشه با تعجب و صدای لرزونی اسمشو صدا میزنه ولی جنی بیهوش بود زهری که از الهه اب وارد بدنش شده بود هم بر ضعفش دامن میزد و همین زهر امکان داشت که باعث مرگش بشه. امیرسام با سرعت به سمتش میاد و بغلش میکنه و به سمت چادرش میره. جنی عزیزش، عشقش رنگ پریدش از همیشه پریده تر بود و کنار لبش خط کوچیکی از خون وارد چادرش میشن و جنی رو روی تخت میزاره که دکتر معاینه اش میکنه. اشلان ناباور بود باور نمیکرد خواهر قوی و خطرناکش الان بیهوش بود، چطور جنی بی رحم که باعث شکستش شده بود اونو نکشت؟ همه میگفتن اگه کسی جنی رو اذیت کنه باید منتظر مرگ باشه چه برسه به اینکه کسی شکستش بده، شنیده بود که بعد از شکست دوسال غیبت زده و پیش جان رفته کسی که توی چهار قدرت مهارت خاصی داشت و بهش آموزش داده بود. چطور جنی اینقدر ضعیف شده بود؟ کسی که حکومت بر سرزمین ومپایر هارو ازش گرفته بود. جنی جنی جنی چرا اونو نکشته بود. بعد از چند ساعت دکتر از چادر جنی خارج میشه و با صدایی که هیچ امیدی توش نیست میگه: زهر توی بدنش خیلی پیشرفت کرده، هیچ امیدی نیست یعنی کاری از دست هیچ کسی بر نمیاد باید خودمونو برای هر چیزی آماده کنیم.

همه توی شک فرو میرن امیرسام و پادشاه برایان روی زانوهایشون میوفتن و سه تا خواهراش چنان زجه میزنن که دل سنگ هم اب میکنن.

((اشلان))

با ناباوری به دکتر خیره می‌شم امکان نداره جنی قویه می‌خوام حرکت کنم که مغزم ارور میده زهر زهره الهه اب. بلند می‌شم نگاه عصبی پدرم رو میبینم تند به سمت رودخونه میرم سرباز ها کنار هم هستن و برای ملکشون ناراحت هستن خیلی وقته که جنگی درکار نیست وقتی جنی اون باد پر قدرت رو فرستاد جنگ تموم شد. وقتی به رودخونه میرسم بعد چند دقیقه الهه اب بالا میاد. چشمای درشت ابی رنگش یا موهای موج داد و طلایی رنگش که توی هوا این طرف و اون طرف میرف (نمیدونم چطور تشبیهش کنم ولی توی انیمیشن ها حتما دیدید موی دختره چطور میاد و میره مثل اونا) هیچ کدوم نمیتونست مانع از فکر کردن به جنی بشه. به سمت میاد و دورم میچرخه موهاش به گردنم میخوره که زیر گوشم با صدای نازک و لطیفش میگه: چی باعث شده پادشاه گرگینه ها به الهه سربزنه؟

_میخوام زهری که وارد بدن جنی کردی رو خارج کنی
یه لحظه ثابت میشه و بعدش رو به روم وایمیسته و میگه: ولی تو...
با تندی میگم: اره من یه غلطی کردم گفتم زهر بهش بزن الان هم میخوام خوبش کنی این یه دستوره.
اخم میکنه، به سمت چادرها میرم که تند خودشو بهم میرسونه و شونه به شونم میاد البته پرواز میکنه چون پاییی نداشت. وقتی میرسیم همه با ترس و تعجب بهش زل میزنن که جسیکا جلوی تعظیم میکنه و میگه: خوش اومدید الهه.
پس حس کرده بود هرچی بود قدرتش اب بود. ورونیکا میخواد وارد چادر جنی بشه که سرباز ها جلوشو میگیرن با دستور براین کنار میرن و ورونیکا وارد میشه کسی نمیدونه اون تو چه اتفاقی میوفته.
با ناراحتی قدم میزنم و به پسری نگاه میکنم که به تازگی فهمیدم اسمش امیرسامه، پسری که از کارا و حرکاتش و مضطرب بودن هاش معلومه جنی رو دوست داره. ولی جنی چی؟ دوشش داره؟ معلومه که داره اشلان مگه توی گوی ندیدی که جنی چقدر دوشش داره و فقط بخاطر غرورش به سمتش نمیره طبق معمول.

((امیرسام))

عصبی بودم لحظه اخر که جنی چشماش رو بست از جلوی چشمش کنار نمیره مظلومیت خاصی توی چشماش بود. جنی خدایا التماس میکنم جنی رو نگیر شاه براین رو میبینم که به

سمت اشلان میرن و باهم مشاجره میکنن، میبینم که اشلان چیزی نمیگه و میزاره شاه برایان هرچقدر دوست داره اونو بزنه. همه ناراحتیم دخترا زجه میزنن و پسرا سعی میکنن ارومشون کنن. بیهو صدای همه چیز قطع میشه و صدای جنی توی جنگل میپیچه.

((عمرمو پای تو باختم

حیف رویای که ساختم

((جنی...وای جنی))

هر چی که بود و نیست

رو تو اثر نداشت

((دوست دارم))

اون که تو گریه ها جا موند

قبل رفتن بی صدا موند

(جنی دوست دارم)

خیلی کم بود ولی

واسه تو کم نداشت

دیگه تمومه بسمه هر چی شکستم

((جنی خواهش میکنم جنی بس کن))

از خودم از همه خستم باید از یادم بری

دیگه تمومه تو رو سپردم به دریا من میرم

تنهای تنهای اینجوری اروم تری

((داد میزنم: جنی نه نه نه نه نه نه نه نه))

من چمدونم بسته شده از خیلی وقته

اما بازم برام سخته به تو بگم خداحافظ

((پس نگو لعنتی نگو بمون))

دیوونگیمو خنده هامون زیر بارون

اون همه آرزو هامون از یادم نمیره هرگز

((برگرد جنی قول میدم هرچی تو بگی همون بشه))

اختصاصی کافه تک رمان

دیگه تمومه بسمه هر چی شکستم

از خدا از همه خستم باید از یادم بری

((جنی برگرد تو از کسی شکست نخوردی))

دیگه تمومه تو رو سپردم به دریا من میرم

تنهای تنهای اینجوری اروم تری

((اروم نیستم لعنتی اروم نیستم بدون تو هیچ کسی اروم نیست))

نعره میکشم به سمت چادرش میرم الهه با رنگ پریده ای میاد بیرون محکم کنارش میزنم و وارد چادر

میشم، نزدیک جدی میشم ولی سینهش بالا پایین نمیشه، نفس نمیکشه. محکم وسط

قفسه سینهشو فشار میدم و داد میزنم: بلند شو لعنتی بلند شد، جنی پاشو بهت نیاز داریم، جنی هنوز خیلی چیزا

مونده بلند شو.

میزنم وسط سینهش و دوباره داد میکشم: پاشو لعنتی هنوز بهت نگفتم که دوست دارم، جنی پاشو جنی ترو هرچی

می پرستی پاشو، جنی ترو جون برایان پاشو. اصلا پاشو بزن همرو از لب تیغ

بگذرون ولی جنی ترو خدا پاشو جنی خستم بیشتر ازین خستم نکن. جنی پاشو.

((راوی))

دخترک وقتی الهه وارد چادرش شد زنده بود نفس میکشید ولی کی میدونست شاید نفس های اخر جنی

بود، جنی خسته شده بود، از همه چیز، از تنها بودن، از مقاوم بودن، از خود رای

بودن، ازین که همیشه همه به اون تکیه میکردن مگه اون دختر چقدر توان داشت؟ درسته قدرت مند ترین بود

ولی هرچی که بود دختر بود، دختری که با وجود شرایط سخت بزرگ شدنش

باز هم ظریف بود و شکننده فقط غرورش بود که باعث شد همه جنی رو مقاوم و قوی بینن. پسری که بیرون

از اینجا بود قلبش فقط به عشق جنی میتپید ((امیرسام)) پسری که سر همه

چیزش قمار کرد و همراه برادر و دوستاش برگشت پیش جنی خانوادشو راضی کرد درحالی که میتونست با ثنا

ازدواج کنه و زندگی ارومی داشته باشه، علاقه ی ثنا برای ادامه زندگی کافی

بود، ولی قمار کرد و اومد ثنا مرد و جنی هم با مرگ دست و پنجه نرم میکرد. جان پسری که که 2سال به

دختری آموزش داد که از همون اول عاشقانه اونو میپرستید، دختری که اوازه اش

همه جا پیچیده بود دوش داشت وقتی توی اون حالت توی کوه مرگ پیداش کرد جونش داشت از بدنش میرفت عاشقانه جنی رو میپرستید. اونو به کلبش برد و مداواش کرد حتی حاضر شد بهش آموزش بده کسی که به هیچ کسی آموزش نداده بود، وقتی جنی به هوش اومد چند دقیقه بعدش پرواز کرد سمت قصر دلش طاقت نیاورد میترسید حالش بد شه و دنبالش رفت. احسان پسری که شاید تمام مشکلات زندگیشو گردن جنی مینداخت ولی یه چیزو خوب میدونست جنی دختری بود که همشونو از مرگ نجات داد، اگر جنی نبود برایان به قلب دخترش جسی اهمیت نمیداد و هر چهار نفرشون رو میکشت. حسام کسی که عشق زندگیشو به جنی مديون بود، اگه جنی اونارو پیدا نمیکرد هیچ وقت رو به رو نمیشدن و مديون جنی بود و خیلی دوش داشت و دلش برای دوست و رفیقش که کم از برادرش نداشت میسوخت امیرسام از همه بیشتر جنی رو دوست داشت و شاهد تنهایی هاش و منتظر نشستن هاش بود تا جنی برگرد. امیرحسین پسر مغروری که با وجود اینکه از جنی بدش میومد اما پیش برادرش ازش تعریف میکرد، بعدها فهمید که جنی دختری که فکر میکرد نبوده جنی خیلی خوب بود ولی خوب بودنش زیر نقابی از غرور مخفی شده بود. پدر و مادر امیرسام نگران دختری بودن که باعث مرگ دختری بود که عروس خودشون میدونستن. ولی خودشون حساسیت جنی رو میدونستن، بار اول که جنی دید ثنا امیرسام رو بوسید خواهراش رو به طرز وحشت ناکی کتک زد، چه برسه به زمانی که جنی امیرسام رو دوست داشت. برایان میخواست کل دنیارو با خاک یکسان کنه تا دخترش زنده بمونه. ولی اگه جنی از زندگی خسته شده باشه چی؟ کسی میتونه از رفتنش جلوگیری کنه؟ نمیدونم

((امیرسام))

جنی رو با عجز تکون میدم و با لحن ناامیدی میگم: جنی خواهش میکنم بخاطر من برگرد. جنی تکون محکمی میخوره و یهو خم میشه و عق میزنه و خون بالا میاره همه کسایی که توی چادر هستن با چشمای گرد بهش زل میزنن. خودمم متعجب بهش خیره میشم که محکم عق میزنه و لخته خون بزرگی از دهنش خارج میشه الهه اب سریع به سمتش میاد و در اون حال میگه: به خون احتیاج داره سریع.

چند نفر میرن و الهه اب به سمتش میاد و با قدرتش خون های توی بدنش که لخته شده رو بیرون میاره (از راه دهن) پ ن پ فک کردی از طریق پوست □ نه جدی فکر کردی من جنی رو میکشم؟ بزنم کتلت شین؟ عجب) جنی بعد کلی خون بالا آوردن بی جون و خسته روی تختش میوفته که خون هارو میارن که اشلان به سمت خون ها میره و میگیش و به سمت جنی میره کنارش میشینه و سرشو توی بغلش میگیره جنی اروم چشماشو باز میکنه و خمار به اشلان خیره میشه که اشلان میگه: جنی عزیزم این خون رو بخور

جنی: چ... ر... ا... ن... م... ی... ز... ا... ر... ی... د... ب... م... ی... م...؟ (چرا نمیزارین بمیرم؟)

اشلان: جنی خود خدا به اون عظمت بیاد پایین تورو بهش نمیدم، دشمن هستیم ولی مرگ همدیگرو نمیخوایم. فهمیدی؟ نمیزارم بمیری.

چیزی زیر گوشش میگه که جنی لبخند کج و معوجی میزنه و نیم نگاهی به سمتش میندازه. همه رو از چادر بیرون میکنه و خودش و جنی توی چادر میمونن. کلافم، جنی زنده شده

ولی... خدایا کاری کن جنی هم دوسم داشته باشه من جنی رو دوس دارم خدایا بزار جنی مال من بشه.

دست کسی روی شونم میشینه برمیگردم امیرحسینه لبخند تلخی میزنم که کنارم میشینه و میگه: چشمت روشن جنی از مرگ برگشت.

لبخند تلخ تری میزنم و میگم: وقتی دوسم نداره چیکار میتونم کنم؟

امیرحسین: از کجا میدونی سام؟ هوم؟ جنی دختری نیست چیزی رو بروز بده

از چی باید بفهمم جنی دوسم داره امیر؟ جنی نه باهام خوب رفتار میکنه نه...

میپره وسط حرفم و میگه: چرا به این توجه نمیکنی که جنی روی تو حساسه، بدش میاد دختری بهت نزدیک شه حتی به خواهرای خودش هم حسادت میکنه، جنی که هیچی توی دنیا

خونسردیشو بهم نمیزد حالا تا بحث تو و یا چیزی مربوط به تو میشه بهم میریزه، سام همیشه نباید دخترا چیزی بگن با کاراشون با حسادت هاشون با اخم و تخمشون وقتی با یه دختر

میحرفی، با کارایی که میکنن تا به چشم پسرا بیان باید فهمید. دختری که فقط میگه دوست دارم دوست نداره داره گولت میزنه، جنی دختری نیست که دلش گاراژ باشه و هرکی خواست

بیاد و هرکی خواست بره جنی حتی به خانوادشم احساس نداره، ولی روی تو حساسه و دوست داره، کاملیا میگه از وقتی شماها وارد قصر شدید جنی عوض شده. سام بهش فکر کن، به خودت

و جنی فرصت بده، جنی دوساله پیش وقتی برگشت اینجا به عشقت باور نداشت که نخواست بیای، ولی حالا داره جنی میفهمه دوشش داری پس به خودتون فرصت بده.

(لامصب دهندش کف نکرد؟ من دستام خسته شد این چقدر نتق کرد □)

بلند میشه و میره با اخم به زمین زل میزنم و توی فکر میرم، جنی دوسم داره؟ آگه دوسم داره چرا سرد برخورد میکنه؟ چرا چرا چرا، هزار چرا توی ذهنمه که هیچ جوابی براش ندارم. (سه روز بعد)

سه روزه میگذره و دیروز اومدیم قصر. اون دو روز هم جنی بخاطر خون اشام بودنش خوب شده بود البته یکم بیش از اندازه عصبی شده بود و با همه جز برادرش دعوا داشت. الان هم توی اتاقش داشت استراحت میکرد. توی این مدت متوجه نگاه های جان به جنی شدم و دیگه از جان خوشم نیامد، پسره ی... لا اله الا الله. به سمت اتاق جنی میرم و بعد از چند ضربه وارد میشم. روی سکویی که جلوی پنجره اش بود نشسته بود و پاهاشو توی سینش جمع کرده بود و زل زده بود بیرون.

جنی: چیزی میخوای؟

صداش خش داشت به سمتش میرم و دستمو زیر چونش میزنم و صورتشو به سمت خودم میچرخونم که میبینم صورتش خیس و چشماش قرمز زل میزنم توی چشماش که با عصبانیت غیرباوری میگه: چیه؟ گریه کردن من نگاه داره؟ هان؟ به چی اینطوری زل زدی. با مشت های کم جون توی سینم میزنه و با گریه میگه: آخه گریه کردن من نگاه داره؟ چی من ازون عوضی کمتر بود؟

جیغ میکشه: چیه من از ثنا کمتر بود؟ هاااان؟ اصلا تو چرا بخاطر اینکه اونو کشتم جواب ازم نخواستی؟ چرا سام؟ چراااااااااا.

محکم بغلش میکنم و زیر گوشش نجوا مانند میگم: جنی اروم باش، ثنا بره به درک، چرا خودتو با اون مقایسه میکنی؟ جنی تو ملکه ای، تو قدرت مندی، ارزوی هر پسری هستی.

صداشو میشنوم: بجز پسری که دلم براش لرزید

توی دلم خالی میشه جنی دلش برای کی لرزیده؟

پسم میزنه و به سمت پنجره میره و میگه: یه بار یکی بهم گفت قانون عشق یه چیزه اگه دو طرف همدیگرو بخوان سرنوشت نمیزاره هرچقدر هم بجنگن بازهم بهم نمیرسن. اگه یه طرف بخواد طرف دیگه یکی دیگرو میخواد.

+دوست دارم

_دوش دارم

+دوست داره؟

_هیی بگذریم دیگه چخبر

+□پس دوش داره

_قانونه عشقه

به سمتش میرم و دستمو دور کمرش حلقه میکنم و چونمو روی سرش میزارم وقت اون فرصته که امیرحسین میگفت. بعد یه نفس عمیق میگم: حتی اگه اسمون به زمین بیاد، زمین به اسمون بره، سرنوشت و هرچی که هست جلوی راهم بیوفته بازم ازت دست نمیکشم، چون اگه دست بکشم میمیرم، قلب من تویی.

حس میکنم برای یک لحظه خشک میشه که زیرگوشش میگم: من توی مغرور و خودخواه رو به اندازه ی کل دنیا دوست دارم.

توی بغلم میچرخه و زل میزنه توی چشمام با دست اشکای روی گوشو پاک میکنم و لبخند بهش میزنم که میگه: خوب به همه ی دنیا بگو دوسم داری.

زیر گوشش با صدای ملایمی میگم: من جنی اسمیت رو به اندازه ی جونم دوست دارم با طلبکاری میگه: من گفتم دنیا نه گوش من.

زیر گردنشو میبوسم و میگم: خوب دنیای من تویی.

سرمو بلند میکنه میبینم لبخند پهنی زده شیطون بهش خیره میشم که اخماش جمع میشه و میگه: پس مرض داری ثنا...

انگشتمو روی لبش میزارم و میگم: اون اتفاق یهویی شد. اتاق من مثل وقتی که اینجا بودیم همینجا بود، اون روز ثنا اومد که باهام رابطه داشته باشه که کار یکسر شه و من بگیرمش چون

خطر از طرف تورو حس کرده بود. که وقتی داشت منو میبوسید سر رسیدی و بدبخت رو از بالا پرت کردی پایین. جنازشم پیدا نشد.

با پرخاش گری میگه: اولا بدبخت نبود دوما غلط کرده خواسته باتو...

لبمو روی لبش میزارم و محکم میبوسمش که بعد چند ثانیه دستش توی موهام میره و روی پنجه هاش بلند میشه و شروع میکنه به بوسیدنم □ □ □

دیگه نفسم میگیره که ازش جدا میشم زل میزنیم توی چشمای همدیگه کهچند ضربه به در میخوره صدای جنی بلند میشه: کار دارم کسی مزاحم نشه.

جان: جنی پدرت گفته امشب مهمونی داریم شب حاضر پایین باشی.

جنی: ببینم چی میشه.

جان میره و جنی خودش دست به کار میشه. گردنمو فشار میده که سرم خم بشه و لبشو روی لبام میزاره. با خنده مشغول میشیم. خودمو روی تخت پرت میکنم و جنی هم روم

میوفته. اینقدر همو میبوسیم که جون نداریم. جنی بعد اینکه یکم نگاهم میکنه به سمت اینه میره با دیدن لبای باد کرده اش جیغی میکشه و میوفته جون من و تا میخورم کتکم میزنه و

جیغ میکشه که چرا لباسو این شکلی کردم. منم فقط میخندم که میره حموم. منم لباسام رو بیرون میکشم باید حاضر میشدم. یه شلوار جین مخمل مشکی و پیرهن مشکی که دور استین

ها و یقه اش خط باریک سفیدی داشت. سه دکمه ی بالای پیرهن رو باز میزارم که جنی با حوله ی نیم تنه از حموم خارج میشه با چشمای گرد بهش زل میزنم که با جیغ میگه: چشا

درویش

چنان با لهجه ی فارسی اینو میگه که میپکم از خنده خودشم خندش گرفته ولی نمیگه.

میره سمت کمدش و لباساشو پشت به من میپوشه. گردن بندمو میندازم که با اخم بدی بهم خیره میشه و چشم غره ای بهم میره و میره سمت کمدش و یه پیرهن نارنجی تیره بیرون

میکشه و میشینه جلوی میز ارایشش که در باز میشه و جسیکا حاضر و آماده وارد میشه بعد سلامی به من میره سراغ جنی و کلی ارایشش میکنه که جنی وقتی ارایشش رو میبینه کلی

جسیکا رو فحش میده و میزنش که چرا ارایش غلیظ کرده. ولی از حق نگذریم خیلی خوشگل شده بود.

جسیکا هم از دست جنی فرار میکنه میره که جنی برمیگرده سمت من و شروع میکنه اسکن کردنم. البته منم طول مدتی که جسی جنی رو ارایش میکرد بیکار ننشسته بودم و کمر بند سفید رنگمو انداختم و کفش مردونه ی سفید هم پام کردم و موهامو مدل دادم. جنی هم جسیکا موهاشو نصفشو بسته بود و بقیه هم فر زده بود جلو هم توی صورتش ریخته بود، ارایش غلیظ نارنجی هم روی صورتش بود. سایه نارنجی کم رنگ، رژ گونه ی نارنجی، رژ لب جیغ نارنجی کلی هم ریمل به چشمش زده بود. خیلی خوشگل شده بود. پیرهنشو میپوشه که یه استینش پوشیده ی پوشیده و یه استینش لخت بخت. تا وسط روش بود. کفش پاشنه تخت نارنجی هم پوشید بعد انداختن یه دست بند و گذاشتن تاجش روی سرش همراه هم خارج میشیم از اتاق. وارد تالار میشیم که همه به جنی تعظیم میکنن. برای همه سر تگون میده و به سمت جایگاهش میره منم میخوام برم پیش بقیه که جنی دستمو میگیره و محکم فشار میده که اگه جاش بود داد میکشیدم. با اخم بهش زل میزنم زیر گوشم میگه: فقط با یه دختر حرف بزن تا همینجا کل مجلس رو به اتیش بکشم در ضمن میای کنار من میشینی قهقهه میزنم که میکوبه توی شکمم. باهم به سمت جایگاهش میریم و منم کنارش میشینم. یکم باهم چرت و پرت میگی که حسام بهم اشاره میکنه برم پیششون میخوام بلند شم که میگه: کجا؟

پیش حسام اجازه هست؟

برمیگرده سمتم دستشو جلو میاره و دکمه هامو میننده و گردن بند رو از گردنم در میاره و میگه: هر جا میخوای برو ولی من حواسم بهت هست بجز خواهرام و پسرا حق نداری با دختری حرف بزنی
پاشو باهم میریم.

جنی: تمیخوام برو

بعدش خودش با تک پا میفرستم پیش بقیه.

حسام: داداش بزار دو روز بگذره جنی خوب بشه بعد بچسب بهش.

میزنم پس کلش که اخی میگه و مظلوم بهم خیره میشه. یکم باهم حرف میزنیم و میخندیم که اهنک ملایمی پخش میشه جان از جنی درخواست رقص میکنه که قبول میکنه با او مدن

جنى و جان وسط پيست همه کنار ميرن و اون دوتا شروع به رقصيدن ميکنن. با اخم بهشون خيره ميشم که اروم ميرقصن جنى الان بايد توى بغل من ميرقصيد نه جان. اهانگ که تموم ميشه جان جلوى پاى جنى زانو ميزنه و جعبه ي مخملى قرمزى رو جلوى جنى باز ميکنه و ميگه: ملکه ي سرزمين ومپاير ها، جنى اسميت با من ازدواج ميکنى؟
ميدونم چشمام شده کاسه خون و صورتم سرخ سرخ، دستامو مشت ميکنم که نرم يه مشت بزخم توى دهن اون بيشرف

با عصبانيت به جنى خيره ميشم. سنگيني نگاهمو حس ميکنه که برمىگرده سمتم و زل ميزنه توى چشمام. بعد چند ثانيه برمىگرده سمت جان.
(جنى))

وقتى جان جلوم زانو ميزنه و خاستگارى ميکنه هنگ ميکنم نفس توى سينه ي همه حبس شده. سنگيني نگاه كسى رو روى خودم حس ميکنم برمىگردم که با چشمای فوق ترسناک اميرسام مواجه ميشم چشماش سرخ سرخه و با غضب به من زل زده. با مکثى برمىگردم سمت جان و بعد نفس عميقى ميگم: جان... تو ارزوى هر دخترى هستى... چطورى بگم... نميتونم قبول کنم متاسفم.

برمىگردم و سريع از سالن خارج ميشم و به سمت اتاقم ميرم صدای قدم های سنگيني رو حس ميکنم که پشت سرم مياد. وقتى وارد اتاق ميشم اون فرد هم پشت سرم وارد اتاق ميشه و در رو محکم بهم ميکوبه. برمىگردم سمتش که ميکوبتم توى ديوار جيغى ميکشتم بدنم هنوز درد ميکنه چشمام رو با درد باز ميکنه که با نعره ي اميرسام چشمام رو ميبندم و محکم روى هم فشار ميدم.

اميرسام: تو غلط ميکنى با اون الدنگ ميرقصى، تو بيجا ميکنى پيشنهاده رقصشو قبول ميکنى، خيلى گه ميخورى بهش ميخندى. داخه بايد الان سرتو بزارم روى سينت.

با بغض بهش زل ميزنم، ديگه جنى سابق نيستم که بل بل زبونى کنم ولى... ولى بايد همون جنى بشم ولى الان نه، اميرسام به دعوا و جواب احتياج نداره فقط آرامش ميخواه. دستمو روى سينش ميزارم و با صدای ظريفى ميگم: اميرم اروم باش، ديدى که جوابم منفى بود من... چطورى بگم... من كسى رو جز تو نميخوام. كسى که دلمو لرزوند تو بودى.

حس میکنم اروم شده. وقتش بود ااره وقتش بود بهش بگم منم دوشش دارم و بهش بی احساس نیستم. چونمو میگیره و صورتمو جلوی صورتش نگه میداره و میگه: چی؟

_دوست دارم

+دوست دارم

_راستکی؟

+راستکی راستکی

_ولی گفتی قانون جداییه

+گاهی وقت ها یه استثنا وجود داره

با لبخند میگم: پسره ی یک دنده ی لجباز من ملکه ی سرزمین ومپایرها تورو، امیرسام رو به اندازه ی کل جونم دوست دارم و هیچ وقت از دستت نمیدم.

با لبخند بهم نگاه میکنیم.

درسته من امیرسام رو دوست داشتم. حتی اگه صدبار به عقب برمیگشتم باز هم عشق امیرسام رو انتخاب میکنم. دوشش دارم و دوسم داره دلیلی نداشت بهم نگیم به هم که به هم دیگه

علاقه داریم. اتفاقا اعتراف امیرسام باعث شده بود منم جرئت پیدا کنم و بهش بگم. همون شب بعد از مهمونی به همه اعلام کردیم همه خوشحال شدن جز جان که همون شب برگشت

کلبه اش توی کوه مرگ البته بهمون گفت هرکاری داشتیم روش حساب کنیم. دو هفته بعدش عروسی مون برگزار شد البته عروسی هر چهار نفرمون توی یه روز بود. الان خوشحالم

چون همه چیز توی زندگیم دارم. همسر خوب، پدر و خواهرای خوب، حسام و احسان و امیرحسین هم مثل برادران بودن، حکومت رو به اشلان سپرده بودم چون میدونستم میتونه از

سرزمینم دفاع کنه. الان هم یه پسر کوچولوی توی شکمم داره رشد میکنه و 4ماهشه. با امیرسام کلی سر اسم پسرمون بحث کردیم و اخر هم سر اسم مسیحا به توافق رسیدیم.

((*پایان))

(به عشق برادر رفیق صمیمیم که کم از خواهر برام نداره این اسم رو گذاشتم از همینجا میگم خواهر جون خیلی دوست دارم)

((خوب دوستان این هم از پایان رمان دوم ملکه ی خون خوار. مرسی که همراهم بودید و حمایت کردید، از تموم دلگرمی هاتون ممنونم از همه ی صبوری هاتون ممنونم. مرسی که

اختصاصی کافه تک رمان

رمان ملکه خونخوار

بودید، هستید. از همتون ممنونم و مثل همیشه عاشقتونم ازتون هم معذرت میخوام اگه رمان باب میلتون نبود و بعضی جاها اذیت کردم. خیلی دوستون دارم. شبتون نایس. هر سوالی داشتید ازم پرسید مرسی ▪️♥️☐ *نفس*

[telegram.me/caffetakroman](https://t.me/caffetakroman)

@caffetakroman